مسلسل [illegible]

نور زیبا

(قسمت دوم)

از مصنفات

(میرزا حسن خان ناصر)

ناشر

محمد رضا صاحب کتابخانه شرق

طهران ـ خیابان لاله زار

اسفندار ماه ۱۳۰۴

قیمت هر جلد ۵ قران

در طهران « مطبعهٔ شوروی » بطبع رسید

تالیف میشل زواکو - ترجمه حسن ناصر

قسمت دوم

پس معلوم شد که رباینده رزی تا کارکونیو بوده واین فعل برحسب امربرژیا صورت انجام یافته و دختر به عمارت تی ولی برده شده است راگاستن این نکته رابطور وضوح میدانست و ازخود میپرسید که این فامیل برژیا از چه اشخاص پست فطرت سروری مرکب شده اند و او چگونه راضی بود که درخدمت این اشخاص جان فشانی نماید .

اما نمیدانست مقصود ازین فعل چه بوده و چه قصدی درباره این دختر دارند چیزی را که حدس میزد این بود که از قرار مذاکرات و صحبت های اهل شهر تی ولی عمارت ییلاقی پاپ و محل انواع و اقسام هرزگی و عیاشی است

ازاین خیال دلش بحال رفائل بسوخت و لازم دانست که قبل از همه چیز اورا باید اطلاع بدهد پس در فکر بود که بچه وسیله از قصر بیرون رود که سزار ملتفت نشود در این فکر بود که ناگهان دست نرمی بازویش را گرفت و گفت : شوالیه نازنین در چه خیالی ؟

راگاستن رو بگردانید و لوکرس را در مقابل خود دید و لرزشی از وحشت و خوف و بیزاری براندامش مستولی شد و بزحمت زیاد تبسمی کرد

سزار از دور گفت : چه نجوی می کنید و در فکر چه فساد و فتنه هستید؟

لوکرس آهسته بشوالیه گفت: امشب چهار از شب گذشته درقصر خندان منتظرم

- سپس با صدای بلند گفت : برادر جان شوالیه را بشما وا گذاشتم خداحافظ . . . عجالتاً . . .

راگاستن محض اینکه تشویش واضطرابش را مخفی بدارد تعظیم خودرا غلیظ تر کرده وکلمهٔ برزبان نیاورد

سزار دوستانه بازوی خودرادر بازوی
راگاستن پیچید و گفت : راستی خواهر من
که باذکاوتی دارد

گفت : بلـه عالیجناب پرنسس الحق
وزیری با تدبیر و کافی است

جواب داد : چنین است ودرواقع اواست
که امورات جاریه را تمشیت میدهد (۱) تمام
نوشتجات را او میخواندو او جواب میدهد
حتی از سفرا پذیرائی مینماید پدرم از بس
کار کرده دیگر خسته شده است . . . .
حالا بفرمائید تامن شمارا باو معرفی کنم
و مخصوصاً برای همین کار انتظار میکشیدم

شوالیه گفت : استدعا میکنم بموقـع
دیگر محول بفرمائید حالابرای چنین شرافت
عظمائی مهیا نیستم بهتر آنست که ...

سزار گفت : هیچ اهمیت ندارد من
مخصوصاً از شما پیش او صحبت کرده ام
و حالا مایل شده است که شمارا ملاقات
کند .

این بگفت و اورا کشان کشان باخود
برد .

راگاستن در جوش و خروش بود و
و بزحمت و ریاضت فوق العاده خود داری
مینمود و خود را به تبسم وامیداشت طولی
نکشید که باطاق کوچکی وارد شدند که
جنب تالار مزبور بود وجز یك پردهٔ پارچهٔ
فاصله نداشت الکساندر ششم بنا بر عادتش
اغلب در آنجا بود و آنچه در تالار گفته
میشد می شنود

هردواز آن اطاق بگذشتندو بعبادتخانه
رفتند پاپ برفراز صندلی نشسته بود وباحالت
لطف و رأفتی تبسم مینمود

پاپ درنظر اول بمطالعه قیافه راگاستن
مشغول شد و او برحسب معمول و مرسوم
تعظیمی نمود و بسجده افتاد اما پاپ دست
اورا بگرفت و با محبت و شعفی که باعث
تعجب راگاستن شد گفت : فرزندم بنشینیددر
این مجلس سلطان مذهب از شما پذیرائی
نمی کند بلکه پدر سزار و لوکرس شمارا
ملاقات میکند فرزندان عزیزم از شما تعریف
و تمجید کرده اند که من مشتاق دیدار شما
شده ام .

راگاستن با زبانی الکن جواب داد :
ای پدر مقدس رأفت و مرحمت اعلیحضرت
مرا غرق عرق خجالت و انفعال مینماید و
چیزی در خود نمی بیند که شایان این موهبت
و مکرمت باشد .

شوالیه راست میگفت و بقدری خجالت
زده شده بود که عرق از سرو رویش
میریخت .

آنچه از روز قبل تا آنساعت فهمیده
بود از قتل خانم آلما معاصی و جنایاتی که
باعیان نسبت به برژاها داده بودند ربودن
رزی تا و آن مجلس اخیر که خواهر و
برادر تا آن درجه شقاوت و قساوت قلب
خودرا ابراز نمودند همه باعث شده بود که
راگاستن پاپ را آدمی بسیار مهیب تصور
کند و از صمیم دل ازو متنفر وبیزار باشد

(۱) این عبارت تاریخی است

اتفاقاً حالا پیر مردی میدید مهموم و مغموم
مهربان و خوش رو متواضع و مؤدب بقسمی
که هر بیننده را مفتون و مجذوب مینماید
الکساندر ششم از حالت راگاستن دانست
که قیافه اش چه اثری در او کرده پس
تبسمی رضایت بخش نمود و گفت : خواهش
میکنم مضطرب نباشید و مرسومات را کنار
گذارید واگر میخواهید ازشما خوشنود باشم
بامن قسمی تکلم نمائید که فرزندی با پدر
مهربانش حرف بزند

شوالیه برفراز صندلی که پاپ باو
نشان داده بود بنشست و گفت : پدر مقدس
سعی میکنم که امر مبارك را اطاعت نمایم

پاپ گفت : پس شما بایتالیا آمده اید
که خدمتی در دستگاه پسرم قبول کنید

جواب داد : بله پدر مقدس قصد من
چنین بوده

گفت : فرزند من شما مجازید که
خدمات دیگرهم قبول کنید زیراکه ماهرچه
ازشما دیده ایم همه سندی مبنی برشجاعت و
بی باکی شما است و البته اگر این صفات
ممدوحه در امورات مشروعه بکار رود نتایج
بسیار مفید بعرصه ظهور خواهند رسید

سزار گفت : پدرجان دلم میخواست
تشریف داشتید و میدیدید که شیرین کاریها
روز تشییع جنازه فرانسوا از شوالیه تماشا
کردم .

پاپ اشك از چشم پاك کرد و با آه و ناله
گفت ای بیچاره فرانسوا افسوس که من حق
ندارم که درمقابل مشیت خداوند تعالی گریه
وزاری نمایم واصلاح کار مؤمنین را واجب
تراز آن میدانم که روزگارمرا بهسوگواری
وعزاداری بگذرانم ای شوالیه شماهنوزنمی
دانید که این عجوزه دنیا چه محنت ومصیبتی
باخود دارد .

راگاستن هرچند بیشتر سخنان پاپرا
میشنیدقلبش مسرور تر میشد وباخود میگفت
که شاید این پیرمرد مهربان درد عشق مرا
بفهمد و جنك با کابهار را متروك سازد و
تصور میکرد که میتواند رحم و رافت اورا
بزن خانم جلب نماید ازین خیالات امیدواری
بی شعورانه در مغزش جای گیر شد وگفت
پدر مقدس غم وغصهٔ که براعلیحضرت رخ
نموده باعماق دل وروح من اثر کرده است
من ازصمیم قلب محزونم واستدعا میکنم مرا
جان نثار وفدوی خودتان بشمارید

پاپ گفت میدانم که شما چه صاحب دلی
هستید وهمانطور که زور بازو وشجاعت و
دلاوری دارید همانطور هم گنجی ازصفات
خوب در دل جمع آوری کرده اید و
مخصوصاً میدانم که تاچه درجه نسبت بمن
ارادت میورزید منهم چون باین ارادت اعتماد
دارم اینك شما را بمعرض امتحان در
می آورم .

سزار گفت پدرجان من ضامن صدق و
ارادت شوالیه خواهم بود ویقین دارم برای
مأموریتیکه معین فرموده اند کمال لیاقت را
دارا است

راگاستن ازین مأموریت متزلزل شدو
دانست که باید بی نهایت اهمیت داشته باشد

زیرا که پاپ شخصا دراین خصوص مذاکره
می کند و برای تفویض آن مقدماتی
می چیند

ضمناً ازین استنباط محظوظ شد و با
خود میگفت در صورتیکه پاپ برای یك
مأموریت مهمی که بمن تفویض نماید اینطور خوش
زبانی ها و محبت و مهربانیها میکند البته
اگر خواهش کنم که جنگ با منت وفرت را
متروك کند خواهد پذیرفت از این جهت
کوکب اقبالش را بسیار درخشان میدید
و تصور میکرد که باین وسیله هم جاه و مقام
خودرا محفوظ میدارد و هم معبود و معشوق
خودرا در امن و آسایش میگذارد

الکساندر ششم بافکار راگاستن ناظر بود
یعنی از قیافه اش آثار صمیمیت و خلوص
نیت را مفهمید ودلشاد بود و پس از لحظه‌ای
گفت : ای شوالیه مرا دشمنان فراوان است
که همیشه برضد من اقدام میکنند و زحماتی
که در اصلاح حال عامه میکشم بهدر میدهند
و دردی بیش از این نیست که دراین آخر
عمر آثار و افکارم در انظار بر عکس
جلوه گر شود من تمام عمر را با تقوی و اعتنا
مجادله کرده‌ام باضعفا و فقرارا در رفاه و
آسایش گذارده‌ام همیشه مجاهدت کرده‌ام که
کبر و نخوت شاهزادگان را زایل سازم و
در ازاء بیچارگان و درماندگان را راحت
وآسوده نمایم بامثال اشخاصی مانند شما را که
بواسطه تهی بودن کیسه از مراحل ترقی
دور مانده اند بمقام لایق خود ممکن کنم
اجرای این افکار واعمال برای من دشمنانی
مقتدر و توانا ایجاد کرده است بار اگر این
دشمنان مردانه با من جنگ وجدال میکردند
غمی نداشتم بلکه متأسفانه حربه های مسموم
تهمت وافترا را در باره من استعمال میکنند
و در اخلاق و افعال من نسبت هائی منتشر
ساخته ومیسازند که از ذکر آنها شرم دارم

شوالیه که متفکرانه گوش میداد بخاطر
می آورد که این انتشارات ازچه قرار بوده
وچه شرارت ها و هرزگیهای زشتی بپاپ
اسناد می دادند و یك دعوت باهار اورا با
حکم اعدام مساوی ومعادل میدانستند

سپس لرزان لرزان [illegible]
تا اقباد و صحبت لوکرس باکارگونو [illegible]
نظرش جلوه گر شد و باخود می اندیشید
که چگونه ممکن است باور کرد که این
پیرمرد خوش سیما چنین قبایح اعمالی داشته
ودر صورت فرشته سیرت دیوی نهفته باشد

الکساندر ششم میگفت : مشیت الهی
چنین تعلق گرفت که من برجمع کثیری از
اشرار فایق ومظفر شوم متأسفانه بار دشمنان
توانائی باقی مانده اند و روزهای آخر عمرم
را از شرارت و زحمت خود تیره و تار
نموده و از آن میترسم که بالاخره بر من
غلبه نمایند

سزار فریاد بر آورد و گفت : پدر
جان خاطر جمع دارید که اگر ضرورت
افتد ماهمه جان خودرا نثار میکنیم وشمارا
از مغلوبیت میرهانیم راست است که من سنی
اخلاق ذمیمه و صفات ناپسندیده دارم شقی
وقسی القلب بی رحم وسخت رفتارم ولیکن

دلی بامحبت دارم وبعذاب شما راضی نیستم
گفتار سزار اثر فوق العاده بهراگاستن بخشید پاپ نگاهی پر از تحسین و تمجید بچهره پسر افکند زیرا فهمید که این نطق مختصر از آن همه بلاغت و فصاحت و دیپلوماسی خودش بیشتر کارگر آمده و راگاستن را مفتون ومجذوب ساخته است

چنانکه شوالیه باآهی سوزناك گفت : عالیجناب روزی که شما درمدافعه ومحافظه پدر مقدس جان بدهید منهم خون نالایق خود را نثار خواهم نمود

الکساندر ششم بلا فاصله گفت : شوالیه خواهشی راکه من از شما دارم خیلی آسان تر از آنست که میگوئید

جوابداد : پدر مقدس در امتثال اوامر حاضرم

گفت : مابین دشمنان من یکنفرهست که تاکنون نهایت لجاجت و سماجت را ابراز داشته و بهیچ وسیله نتوانسته ام ازاو خلع سلاح نمایم

راگاستن بلرزید و پنداشت که صحبت گلبهار بمیان خواهد آمد اما چون باقی سخنان پاپ راشنید نفس راحتی بکشیدوقلب حزینش تسلیت یافت چه پاپ میگفت : وآن مردی است بسیار متکبر ومتفرعن واعدام او باعث امنیت وآسایش ایتالیا خواهد بود واز جنگ نامشروعی که پسرم سزار ناچار است بعهده گیرد طبعاً اجتناب خواهد شدودرباره فرزندی راکه چون نور دیده دوست میدارم بهیچ دغدغه بخاطر نخواهم داشت

از این کلمات راگاستن درکمال وضوح گلبهاررا مقصود پاپ میدانست وآن دشمن راکه پاپ میگفت عدوی آن دختر میشمرد و شك نداشت که پاپ اقداماتش همه مبنی برحفظ و حراست گلبهار است واوهم وجداناً کمر کینه آن مرد راتنك ببست

پاپ میگفت : بله اگر این دشمن بیك وسیلهٔ ازوسایل معدوم شود کارها درانتظام خواهد بود

راگاستن باخود میاندیشید : آیا می خواهد تکلیف قتل او را بمن بنماید؟ من برای هرخدمتی حاضرم وباین کارها راغب نیستم

گفتی که پاپ خیالات اورا بفراست در می یافت ومیگفت : مسلم است که من بمرك عاصیان دلخوش نیستم وخون ریزی رادوست نمیدارم وسزاوار چنان میدانم که فقط اورا بربایم وبدینجا آورم

راگاستن متعجبانه پرسید : اورا به ربایند !

پاپ بدون اینکه صدای تعجب او را اعتنا کند گفت : باید دانست که ربودن و آوردن او برومهیچ اشکالی ندارد وآن مرد شخصاً همه نوع مطیع است منتهی دوستانش اورا اغوا کرده اند

راگاستن گفت : پدر مقدس میدانم که چه میفرمائید مقصود اینست که آن مرد خودش مایل است که دوست شما بشودولی دیگران اورامانع میشوند

پاپ گفت : آفرین فرزند مقصودم را خوب ملتفت شدی حالا بگو بدانم خواهش

مرا انجام میدهی ؟

شوالیه جواب داد : پدر مقدس ربودن
یکنفر دشمن اشکالی ندارد من آرزویم این
بود که برای جان‌نثاری وفداکاری خلیفه خودرا به
مهلکه سختی دچارنمایم

گفت : شوالیه خاطرجمع دارید که
این کار آسان‌نیست بلکه خطرات عظیم‌دارد
وشجاعت وتهور فوق‌العاده میخواهد کسیکه
این کار را مقدم میشود باید محرم اسرار و
معتمد باشد و تنها کار کند چنین شخصی را
احتیاط یکنفر جنگجوی کار آزموده لازم
است واین صفات همه در شما جمع است
یقین دارم که شما تنها بخوبی ازعهدهٔ انجام
این خدمت برمیآئید تصور کنید چه‌کارمشکلی
است که باید درسنگری بسیار محکم ومستحکم
داخل شوید ومابین دشمنان خونخوار درآئید
ورئیس آنهارا بزور و بحیله بگیرید و از
آن‌سنگر بیرون آورید وخلاصه اینکه صد
بارجان خودرا بمعرض هلاک نهید

فروغ مسرتی ازچهرهٔ راگاسن ظاهر
شد وگرنما آنچه آمال و آرزویش بود باو
بخشیده می شد وپرسید : چه وقت باید
حرکت نمود ؟

جواب داد : هرچه زودتر بهتر در
این مدت سزار هم قشون خودرا جمع می
کند و شهر فرت را محاصره مینماید بدیهی
است قشونی که سردار ندارد زودشکست می
خورد ومغلوب میگردد

رنگ شوالیه کبودشد وپرسید : شهر
فرت ؟

جواب داد : بله شما باید بدانجا روید
و شخصی را که باید بربائید آقای آلماسب

راگاسن باصدائی مهیب گفت : باید
پدر بنابری را بربایم !

پس خیالات خوشش یك باره بیك
طرف شد حواسش پریشان گردید و اگر
زخم خنجری برسینه‌داشت رنگش بدان‌گونه
پرواز نمی نمود

سزار فریاد برآورد وپرسید : شوالیه
شمارا چه شد ؟

شوالیه مبهوت وپریشان کلمات مقطعی
برزبان میراند ازآن جمله : آقای آلما...
امالب منت فرت ؟

سزار بسختی گفت : از این کلمات
چه میفهمید که این گونه تعجب می نمائید ؟

گفت : هرگز هرگز من بدین کارتن
در نمیدهم

سزار متغیرانه گفت : مگر حواس شما
پرت است چه میگوئید ؟ مقصود چیست ؟

گفت مقصودم اینست که من برضد آلما
و امالب منت فرت بهیچ وجه من الوجوه
اقدامی نخواهم کرد

سزار باچشمانی که آتش غضب بهدید
ازآن مشتعل بود پرسید بچه دلیل ؟

اما راگاسن آن چشم های خونین و
صدای سهمگین را ملتفت نبود وبا آه وناله
یأس آمیز گفت : ای پدر مقدس و ای
عالیجناب سزار بعرض من گوش دهید بمن
فرمان دهید که یك تنه با تمام دشمنان شما
بجنگم حکم کنید که در همین ساعت خونم

را بخاك پای شما بزنم ولی با کمال افتخار
حاضرم اما درباب منت ورت و آلما من قطعاً
معذورم ومحال است که بتوانم جزئی اقدام
کنم یا تنها قدمی بردارم

سزار لحظه برلحظه برخشم وعصبش
میافزود و پاپ درآن حال از جا برخاسته
سراز پنجره بیرون کرده بکسی اشاره
مینمود وسزار باتغیر هرچه تمامتر میگفت دلیل
چیست ؟ دلیل بیاور

جوان بیچاره چنان پریشان شده بود
که شعور یا برجائی نداشت وبی اختیار گفت:
دلیل آنست که من مجنون صفت عاشقم
وچنان پابند عشقم که بمرگ خود راضیم وبازردن
خاطر معشوق تن درنمیدهم

سزار کف برلب آورده بود وباجوش
و خروش می گفت : عاشق که هستی بگو
حرف بزن

جواب داد : عاشق دختر آلما عاشق
گلبهار .

سزار چنان نعره بکشید که بیشتر
بحیوانات سبع شباهت داشت فورا خنجراز
کمر برآورد وبجانب شوالیه حمله ورشد و
او بمدافعه برخاست

الکساندر ششم بجانب پسر پیش دوید
پیرمردی که یك لحظه قبل ازآخر عمر
و مرگ نزدیك حرف میزد و آثار ضعف
گوئی از او ظاهر بود چنان زور آزمائی
میکرد که از پهلوانان باز نمی ماند وچنان
مشت سزار را بفشرد که گوئی در گیره
آهنین فشرده میشد و بزبان اسپانیولی باو

گفت : مگر دیوانه شدهٔ بگذار تامن درست
کنم .

سزار بزانو افتاد و زانو بالاسی
بی پایان گفت شوالیه بر پسرم ببخش او
چنانکه خود اعتراف می نمود بسیار سخت
رفتار است ومن یقین دارم که خود از این
کرده پشیمان خواهدشد و استرضای خاطر
شمارا بعمل خواهد آورد

راگاستن که در مقابل خطر حواس
و شعورش جمع شده بود بسردی گفت :
عالیجناب در رفتار وکردار خود مختاراست

جواب داد : شماهم دراحساسات دل خود
آزاد ومختار هستید آیامأموریتی را که من بشما
تکلیف میکنم پسندخاطر شمانیست ؟ نباشد !
اهمیتی ندارد اما باید تصدیق نمائی که ما
نمیتوانیم کسی را که تا این درجه در بند
منافع دشمنان ماست درخدمت خود نگاه داریم
مخصوصا کسی راکه مانند شما لایق وکافی
و رشید و کاری باشد پس ازشما خواهش
میکنم که هرچه زودتر فرصت شود ازروم
بیرون روید تعجیلی هم درانکار ندارم بلکه
یك ماه هم مهلت میدهم و امیدوارم که در
این مدت فکری کنید و دو مرتبه نزد ما
شتابید .

راگاستن عجولانه گفت : ازاعلیحضرت
پدرمقدس تشکرمیکنم وصدور این اجازه را
مغتنم میشمارم وآهسته باخود گفت ـ همین
امشب فرار میکنم

پاپ بامهربانی وملایمتی بیشتر گفت :
نه تصور کنید که شمارا اخراج میکنم

مخصوصا امیدوارم و از صمیم قلب خواهانم
که باز شمارا ملاقات کنم و عجالة کاری
باشما ندارم و شمارا باخدا میسپارم
شوالیه تعظیمی غرا بـه پاپ نمود و
سلامی بهسزار برژیا داد وازدر بیرون رفت
در صورتیکه پاپ شخصاً برای او پرده را
بالا گرفته بود
سزار گفت : پدرجان این چه کاربود
که کردید این جوان ازاین ببعد دشمن
خون خوار من است کاش میگذاشتید که
بایك زخم خنجر کار اورا میساختم
جواب داد : الحق کـه جوانی من
بهتر از زخم خنجر اندشیده و اورابجلاد
واگذار کرده ام
پرسید : بجلاد ؟
گفت : بله توکه تاکنون قاتل فرانسوا
را نیافتهٔ اما من مانده‌ام از فردا شروع به
محاکمه واستنطاق خواهدشد وقبل ازهشت
روز دیگر سرش بخاك هلاك خواهد غلطید
و این قاتل همین جوانی خواهد بود کـه
الساعه بیرون رفت . . . . گوش بده ببین
در همین لحظه مشغول دستگیری او هستند
در واقع مدت یکدقیقه صدای جنك و
جدال سختی شنیده شد و شخصی درهلال
در نمودار گردید و او کارکونیو بود
پاپ پرسید چه شد ؟
گفت : پدر مقدس کار انجام گرفت
جوان الان در زندان است و بهر یك از
دست و پایش زنجیر گرانی بسته شده اما
کار بسیار پرزحمتی بود زیرا برای توقیف
او پنج نفر مردند و سه‌نفر زخم برداشتند
گفت : نعش هارا فورا بردارید وپنجاه
لیره به بازماندگان تقسیم نمائید
کارکونیو با چهره بشاش و خندان
گفت : عالیجناب وقتیکه میگفتند ازین جوان
باید برهیز کرد
سزار جواب‌داد : آفرین‌برتوکارکونیو
تو راست میگفتی و حق داشتی من سخنان
ترا آنوقت باور نمیکردم — سپس رو بـه
پاپ‌کرد وگفت : پدرجان من وعده کرده‌ام
که موقوفهٔ دیر مریم صغری را باین زاهد
واگذار کنم اجازه میفرمائید ؟
پاپ گفت : این موقوفه هم ازآن او
باشد .
کارکونیو چنان تعظیم کرد که سرش
به زمین رسید و از در بیرون رفت
الکساندر ششم گفت : پسرجان حالا
فهمیدی که اززخم خنجر تو قاتل فرانسوا
پیدا نمی‌شد اما حالا قاتل پیدا شده و
نجبء ایتالیا بجدیت و عـدالت ما امیدوار
خواهند بود
سزارگفت : پدرجان عقل شما بپایان
است ومن سرتسلیم پیش میاورم
گفت : خودم نیزاعتراف دارم‌ولی‌بجای
این صحبت‌ها لازم است یکنفر را پیدا کنی
که آلما را برای ما بیاورد
جواب داد : پدر جان دستور برای
این کار چطور است اگرچه در بدو ورود
راکاستن من از او رنجیده خاطر شده ام
گفت : بسیار خوب چه ضرر دارد

آستور مأمور این کار باشد و عجالتا مرا راحت بگذار تا با خواهرت لوکرس از پلتیك و کارهائی که بدرد تو نمیخورد صحبت بدارم

فصل هیجدهم —— دائره پنجم

راگاستن بـا قدمی معجلانه از اطاق بیرون آمد گفتی دوری از سزار برژیـا را مغتنم میـدانست در صورتیکه تا دیشب گـذشته اورا سردار بزرگی میپنداشت و خدمت در آستان اورافوز عظیمی میشمرد ناگهان احساس کرد که بازوهای اورا از عقب گرفتندو در همان اثنا پارچه برسرش افکندند و بانخی آنرا بدور گلویش محکم بستند .

راگاسن خودرادر دام دیدو نزدیك بود خفه شود اما کلمه برزبان نیاورد وابداً فریادی نکشید تا قوت فوق العاده خودرا جمع آوری کرد و بالك حرکت بازوهای خودرا رها ساخت

صدای کارکونیو بلند شد و گفت : بگیرید . . . . بـه بندید که راه فرار ندارد .

راگاستن جواب داد : هنوز بدانجا خیلی مانده است

این بگفتو دستها پیش آورد وبدون اینکه زیر قدم خودرا به بیند جستن کرد و خودرا به پناه دیوار رسانید و در آنجا خواست شمشیر از علاف بکشد ولیکن قبل ازوقت زاهدحربه اورا بدر آورده بود و خندان خندان گفت : بیائید که دندانهای گراز را کشیدم

راگاستن گفت : با این دندان چه می گوئی

و در این حال خنجر کوتاه محکمی از بغل بدر آورد و ضربت سختی حواله داد اما چون چشمش نمیدید ضربتش در فضا مفقود شد آنوقت با دست راستخنجر را بر اطراف خود جولان میداد و بادست چپ تلاش میکرد تا پارچه را از سر بر گیرد .

کارکونیو ازکثرت غضبْرنگش کبود شده بود و جرئت پیش آمدن نمیکرد و در کمال سکوت مردانشرا بطور نیمدایره دور راگاستن واداشت دونفر از آنها طناب ها بر دست داشتند و با اینکه عده آنهابه ۱۵ نفر میرسید با کمال وحشت و دهشت ایستاده و بهم مینگرستند

ناگهان زاهد اشاره کرد مردان بیك باره بشوالیه حملهور شدند جنك مهیبی سر

گرفت و در عین سکوت گاهی صدا های نعره و ناله و دشنام شنیده میشد و لحظه بلحظه بازوی راگاستن بالا میرفت وبا خنجر فرود می‌آمد سینه‌را میدرید شانه را میشکست و بهمین منوال یکدقیقه بگذشت

اما عقله برزمین‌خورد زیرا کارکونیو باکمال حیله‌طناب را بهپاهای اودرپیچیده بود طولی نکشید که راگاستن را خلع سلاح کرده دست و پایش محکم به ستند و بیرون بردند

❊❊❊

راگاستن‌همانطورکه سرش زیر پارچه بود احساس کرد که‌از پله‌کانی اورا پائین برده اند از دالانهای چندی بگذشته انـد و مجدداً پائین رفته‌اند بالاخره شنید که‌دری باز کردند و از صدا معلوم بود که‌دری آهنین است‌سرمای شدیدی شانهایشرا مرتعش کردو بالاخره‌دید که اورا برزمین گذاردند وبا زنجیرهای سنگین دست و پایش‌رابستند آنوقت همان صدائی که تا کنون فرمان می‌دادگفت : حالا پارچه‌را از سرش برداريد

راگاستن از نورمشعلی که‌در کنارش میسوخت ابتدا چشمانش خیره شدو جائیرا نه دید چون این خیرگی بگذشت محوطه دید که از هر چهار گوشه اش زنجیری کشیده شده و سر زنجیر بدست و پای او مقفل شده است

سقف آن‌محوطه بسیار بلند دیوارهایش سیاه و لغزنده و نخته‌های شوره و نمک‌در همه‌جا بسته‌حیوانات کثیف عنکبوتهای‌درشت از نور مشعل بهمه طرف فراری وفراری بودند .

زمین پراز گل و خاك بود و بعضی جاها آب زیادی جمع‌شده و عفونت تحمل ناپذیری استشمام میشدنه جائی برای نشستن داشت ونه‌توده کاهی‌برای خوابیدن‌زنجیرها بقسمی تنگ کشیده شده بود که محبوس جز دو قدم بیشتر نمیتوانست حرکت کند کنار او کوزه‌آبی‌با یك قرص نان گذاشته بودند

❊❊❊

در قصر فرشته مقدس شش محبس بود که زیرهم بنا شده بودند یکی مساوی باسطح زمین و دیگری در بالای آن ساخته شده بود چهار محبس دیگرزیر زمین میرفت

در هریك‌ازاین طبقات عده حجره‌ها کمتر میشد چنانکه در طبقه اول ۱۲ حجره ودر طبقه اخری زیر زمین فقط یك‌حجره بود و روی هم رفتـه این محبس بشـکل هرمائی میشد که قلهٔ آن باعماق زمین فرو-رفته بود

سزار برژیا این طبقات مختلفه راشش دائره جهنم مینامید

حجرات طبقـه اول مخصوص برای صـاحب منصبان نظامی و اعیان و اشرافی بود که مرتکب خطیئات و تقاصیر صغیره شده بودند و آن طبقه را دائره اول می-نامیدنـد

دائره دوم محاذی باسطح زمین بود و آن از زندانهای معمولی بشمار می آمد

و برای سربازان انحصار داشت

از آن ببعد میبایستی زیر زمین رفت و ابتداء حجراتی‌می یافتند که بقدر کفایت روشن بود و بواسطه بادگیر هائیکه نردهٔ آهنین داشت هوای خارج بدانجا داخل میشد آنجا را دایره سیم میگفتند و برای دزدان و آدم‌کشان مخصوص کرده بودند

چون یک طبقه دیگر پائین میرفتند بدائره‌چهارم میرسیدنددرآنجا پنج‌شش حجره داشت ولیکن زنجیر در میان نبود و ضمناً نیمکتی برای نشستن و توده کاهی برای خوابیدن گذاشته بودند و محکومین باعدام را در آنجا حبس میکردند

طبقه زیر دایره پنجمی بود و سه حجره شبیه به حجرات سابق الذکر داشت مقصرینی که خطرناك قلم رفته بودند و میبایستی بعذاب وعقاب شدید برسند درآنجا محبوس میشدند

خلاصه دایره‌ششم فقط یك‌حجره‌داشت و تخمیناً شبیه بچاهی بود که‌محیطش چند قدم بیشتر نمیشد

بیچاره‌را که‌باطناب درآنجامی افکندند نمیتوانست به نشیند و نه بخوابد زیرا نه جای نشستن داشت و نه جای خفتن بدتر از همه اینکه درون چاه آب بود وتاکنده زانوی محبوسرا آب گندیده متعفنی فرا میگرفت و انواع و اقسام حشرات مهیب و قورباغه ها و موش‌های عظیم الجثه در آن شناور بودند

وقتیکه محکوم بیچاره در آن چاه می افتاد آن حشرات گرسنه مخصوصاً موش هابوی حمله ور میشدند و اگرهم قصد سد جوع نداشتند برای استخلاص از آب سر وشانه اورا مأمن خود قرار میدادند

الغرض راگاستن در دایره پنجمین اسیر زنجیر بود و پس از آنکه پارچه را از سرش برگرفتند کار کونیو بیك اشاره همراهانرا از زندان بیرون فرستاد و نگاهی براز کینه بان زندانی بیچاره بیفکند و برفت .

وقتیکه راگاستن تنها ماند آهی کشید و گفت : شك نیست که مراخلاصی ازاینجا محال است و حال که بشای مردن است بعجز و ناله نخواهم مرد که دشمنانم را محظوظ نمایم

با اینکه خلاصی از انتقام برژیا را محال میشمرد و در عین جوانی و نهایت امیدواری مرك رابرای‌العین مشاهده میکرد باز باسش بان درجه نبود که درجاده اپین مابوسانه ازقبر بیرون آمد و بمفارقت‌کابهار یقین کامل داشت

اثر غریبی درحالت این جوان حاصل شده بود که خود را بدین وسیله از برژیا مستخلص میشمرد چه اگر محبوس نبودنظر به حقوق شکر نمی توانست با اوضدیت و مخالفت نماید ولیکن حالا که بدون تقصیری اورا محبوس‌کرده اند سلسلهٔ حق‌گذاری‌از گردنش برداشته شده ودر واقع این اسیری اورا آزادی بخشیده پس با خود میگفت : که اگر ازاین زندان برهم بدون تشویش

خاطر میتوانم درخدمت گلبهار کمر ببندم

ساعت هابدین طریق بگذشت راگاستن بخیال افتاد که حلقه های زنجیر را بگسلاند یا آنهارا از زمین بکند اما زود دانست که با بهترین آلات و افزار برای انجام این کار چندین روز وقت لازم خواهد بود

آنوقت بخیال شکستن قفل های دستش افتاد و با شدت تمام آنهارا بیکدیگر مینواخت اما نتیجهٔ جز زخم کردن دستهای خود نبرد چون مأیوس شد باخاطری آسوده بنشست لقمه نانی بردهان گذاشت کم کم خستگی بر وی غلبه کرد وبخواب رفت

ناگهان صدای باز کردن در اورا از خواب بیدار کرد چون چشم باز کرد زندان را روشن دید

دو مستحفظ که هریك مشعلی بدست داشتند داخل شدند و دنبال آنها چهار نفر تفنگدار میآمدند واز عقب آنها سه نفر که جامهٔ کشیشی داشتند وسر وصورت را زیر لباس مستور نموده بودند پیش آمده درمقابل راگاستن بایستادند

شوالیه بدالان محبس نظری انداخت و عده کثیری از سربازان مسلح و مکمل دید که نیزه وتیر وشمشیر در دست داشتند و برای قلع وقمع او منتظر اشارهٔ بودند

دونفر از زاهدان مشغول تحریر شدند و یکنفر به استنطاق پرداخت وگفت : آیا شوالیه راگاستن شما هستید ؟

جواب داد : بله . . . . شما کسه هستید ؟

گفت : من قاضی محکمهٔ عالیه هستم و برای استنطاق ومحاکمهٔ شما آمده ام ای جوان شمامظنون هستید بابنکه بایتالیا آمده اید یا پدر مقدس و فامیل محترمش را باسناد خیانت کاری متهم سازید

جواب داد : من بایتالیا آمده ام باشمشیر مردانه خودرا درخدمت عالیجناب سزار برژیا بگذارم .

گفت : اشخاصی هستند که خلاف این مقصود را گواهی میدهند ولیکن ما کار به تفتیش عقیده و خیال شما نداریم بلکه قتل نفسی را که نموده اید محاکمه میکنیم

راگاستن متعجبانه پرسید : من قتل نفس کرده ام !

گفت : بله شما عالیجناب فرانسوا برژیا را غافل گیر کرده وبا کمال بیغیرتی اورا بضرب خنجر کشته اید

راگاستن از این تهمت غیر منتظره مبهوت ماند و شانهها بالا افکند

مستنطق گفت : چرا ساکت مانده اید اگر جوابی دارید بگوئید

گفت : این تهمت ازبس مزخرف است جوابی نمیگویم شاید خودتان هم مثل من قاتل را بشناسید من تاکنون ازآنچه بچشم خود دیده بودم شك میاوردم حالا می بینم که اشتباه کرده بودم خواهش میکنم به عالیجناب سزار بگوئید منبعد هروقت ضربت خنجری میزند اقلا آثار خون را برطرف نماید .

شخصی که طرف راست مستنطق استاده

بود سخت بلرزید وقاضی گفت : کفرنگوئید و باین نسبت های زشت کار خودرا سخت تر ننمائید آیا می توانید ثابت کنید که شما قاتل فرانسوا نیستید ؟

راگاستن از روی کمال بی اعتنائی به آواز خواندن شروع نمود وقاضی گفت : بنوسید که محکوم اقرار کرد

راگاستن گفت : ونیز بنوسید که قاضی محکمه عالی دروغ میگوید

اما قاضی اعتنائی نکرد و کاغذی را که منشی باو ارائه میداد بگرفت و پس از مطالعه گفت : سه‌روز دیگرحکم شما صادر میسود دراین سه‌روزه میتوانید اقلااز خداوند طلب مغفرت نمائید

جواب داد : شماهم مدت عمر وقت دارید که وجدان خودتان را ازاین خیانت و معصیت پاك نمائید

لحظه چند بگذشت وراگاستن مجدداً خودرا تنها یافت امر محاکمه و استنطاق چنان بسرعت گذشته بود که مسی پنداشت بخواب دیده است ولی پس از آنکه وقایع راخوب بخاطر آورد از حقیقت مطلب آگاه شد وحتی تکلیفی راکه قاضی برای اومعین کرده و از روی کاغذ خوانده بود عیناً بگوشش میرسید : ـ مفاد آن نوشته ازاین قرار بود ـ

محکوم باید دو مرتبه و هر مرتبه ۱۲ ساعت در سیاه چال بماند تاآنکه ازگناه خود پشیمان شود و توبـه و استغفار نماید سپس اعم از آنکه مرده باشد یازنده بماند او را در میدان عمومی اول دو دستش را قطع کنند وبعد سراز بدنش جدا سازند ودو روز بعداز اجرای این حکم نعشش رااز دار بیاویزند .

راگاستن هرچه فکر میکرد معنی سیاه چال را نمیدانست ولیکن بخوبی می فهمید که سرش را باید ببرند دراین حال خیالش به جانب سزار معطوف شد وگفت : عجب ارباب خوبی بدست آورده بودم . . . . من میخواستم از او درس شرافت بیاموزم اما او بمن درس آدم کشی میدهد . . . . خوشبختانه زود از اوخلاص شدم

خوانندگان بخاطر مباورند که رفائیل چون معشوقه خود را ربوده دید سراسیمه بمحلهٔ کتو رفت تا ساحره را اطلاع دهد ولیکن کسی را درآن کابه ندید و ساحره معدوم شده بود

و نیز بخاطر میاورند که وقتی رفائیل

دست رزیتا را گرفت و از کلبه ساحره بیرون رفت آن پیر زن بغم وغصه فوق العاده فرو رفت و در اطاق رزی تا بناله و سوگواری مشغول شد و میگفت : دیگر در این عالم تنها هستم وجز یك مشت یادگاری های زشت و آرزوی انتقام چیزی با خود ندارم .

این کلمات را با اشك چشم بر زبان می آورد و گریه راه گلویش را می فشرد اما شاید دل ساحره بواسطه یادگار های زشتی که میگفت یکی از حس افتاده بود زیرا بفاصله مدت قلیلی از گریه و زاری جلوگیری کرد و آسایش خاطری یافت ومجدداً باطاق خویش که باب را در آنجا پذیرائی کرده بود داخل شد در صندوق را باز کرد جعبه کوچکی از آن بیرون آورد و آنچه مسکوکات طلا و سنك های گرانبها بود همه را در کیسه ریخت ونگاهی باطراف افکند و گفت : دیگر تمام شد و کسی بمن مادر نخواهد گفت من دیگر مادر نیستم زوجه نیستم معشوقه نیستم حتی دیگر زن نیستم بلکه انتقام هستم

این بگفت واز در بیرون شد

همینکه از زنجیر بندهائی که حدود محله گتو را معین میکرد بگذشت کم کم بخود آمد و قوت و تسلیتی یافت و بعد از ده دقیقه بدر قصر جندان آمد ودور عمارت بگردید تا اینکه بکنار رودخانه تیبر رسید در آنجا دری بود و آن را باکلید کوچکی باز کرد

معلوم بود که اولین دفعه نیست که او از آن در آمد ورفت مینماید زیرا چون داخل شد بدون تردید و تأمل از در بگذشت از دالانی عبور نمود و در پایان آن از پله کان بالا رفت

همینکه بطبقه دوم عمارت رسید لحظهٔ به راهروهای بیشماری که بهمه طرف منشعب بود توجهی نمود و راه را بشناخت و با کمال اطمینان خاطر و طمأنینه مثل کسیکه آشنائی کامل بهآن راه دارد روانه گردید و بالاخره سرتاس را به پشت دری بکشید

پس از چند ثانیه مجدداً انگشت بردر زد اما این به طریق مخصوصی مثل اینکه نشانهٔ باشد ویك دقیقه طول نکشید که در نیمه باز شد و در تاریکی صدائی بگوشش میرسید که میگفت : سرکار خانم شما هستید چرا دست شما اینقدر سرد شده بفرمائید تا من چراغ روشن کنم

ساحره دستش را بصاحب آن صدا داده داخل شد و بدون اینکه کلمهٔ سخن گوید بهنشست آن شخص در خدمتگذاری تعجیل میکرد لوازم آسایش برای او تدارك مینمود تا مشعلی بیافروخت و از نور مشعل هیکل پیرمردی باچهره شیطانی وتبسم ابلیس ظاهر شد و خوانندگان او را در مهمانخانه ژانوس مهوش ملاقات کرده اند زیرا او همان بود که برای راگاسن کیسه مملو لیره آورده و بعبارة اخری ناظر قصر جندان آقای گیاکومو بود

گیاکومو میگفت : سرکار خانم سرما

نخورید ... راحت بفرمائید ... بابن ناز بالش تکیه بکنید . . . روی این نیمکت جلوس بفرمائید ...

ناظر با فروتنی و ادب ایستاده بود و بحالت ستایش و تقدیس بوی مینگریست

ساحره گفت : کیاکومو من میخواهم اورا به‌بینم

پیرمرد ازجای برجست دست‌ها بوضع تضرع یا احترام ملحق ساخت و گفت سرکار خانم چه میفرمائید ؟

جواب داد : میخواهم لوکرس را ملاقات کنم

گفت : سرکار خانم این چه خواهشی است که از بنده میفرمائید

جواب داد : چیزی که خواهش میکنم بسیار ساده و طبیعی است

پرسید : چطور ممکن است من اورا برای چنین ملاقاتی بیدار کنم

گفت : کسی نمیگوید اورا بیدار کن من فقط میخواهم داخل اطاقش شوم واورا یکبار به‌بینم

سؤال کرد : درموقعی که خوابست ؟

جوابداد : بله

پیرمرد چون مار سر کوفته بر خود می‌پیچید و میگفت : سرکار خانم او بیدار خواهد شد و شمارا خواهد کشت نمیدانید او چه ماده ببری است !

ساحره گفت کیاکومو جائی که باید اطاعت کرد متاسفانه توحرف میزنی آیانباید دیگر بشما اعتماد داشته باشم اگرچه ترتیب همین است برای اطاعت ووفا قسم میخورند برای جانفشانی دست بانجیل مقدس میزنندو وقتی طرف‌حاجت‌میشوند شانه از کار خالی مینمایند ! !

پیرمرد بـا ناله حزین گفت : سرکار خانم غزیز نجیب بزهم حاضرم در راه‌شما جان‌فشانی کنم .

پرسید : برای جانفشانی حاضری اما از بردن در اطاق لوکرس مضایقه داری کیاکومو گوش کن . . . روزی که تو از اسپانیول درعقب مردی بودی که قسم‌خوردی اورا بکشی آیا چنین نیست

گفت : راست است آن مرد سعادت و زندگانی مرا مسموم کرده بود زیرا من در «جانیوا» زنی‌را دوست‌میداشتم که مانند بتی می‌پرستیدم آنمرد زن بیچاره‌را به حیله وتذویر در ربود من هشت روز تمام شهر را زیروزبر کردم واثری ازونیافتم . . . چون مایـوس شدم دیوانه وار سر بصحرا نهادم وده وکوه ودشت‌ودرهٔ نماند که‌نگردیدم وبیهوده‌اورا جستجو ننمودم . . . یکوقت بخانه آمد اما چنان رنگش پریده بودکه من جرئت استنطاق نداشتم خودش باصدائی متین‌حقیقت مهیب را بیان‌کرد وگفت : که آنمرد بزور وجبر بوی درآویخته وپس‌از بیزاری اورا ازخانه بیرون‌کرده است‌همینکه مطلب رابپایان رسانید درپیش‌چشم من‌خنجری بسینه فروکرد ومن ابداً دست برای ممانعت وجلوگیری پیش نبردم . . . ومن‌به نعشش قسم خوردم که انتقام خودرا بکشم وازآن

روز بعد درعقب آن مرد امادم و منتظر فرصت بودم تااینکه بروم آمد اول بمنصب کاردبنالی رسید وسپس پاپ شد وچنان‌مقتدر وتوانا گردیدکه‌امید توفیق ازمن سلب گردید سرکار خانم آنوقت من شمارا ملاقات کردم وبا وجود اینکه لباس های کهنه و مندرس داشتید فوراً شناختم که شما همان خانم متشخصی بودیدکه درجائی وا درکالسکه او می نشستید

پیرزن گفت : کیا کومو همین طور است که میگوئید وآن اوقات توبسیار افسرده وغمگین بودی من تراتسلی دادم فقیر بودی پولت‌دادم ضعیف بودی وعده تقویت وکمکت دادم وگمان میکنم که بوعده خود وفا کرده ام

جواب داد : سرکار خانم البته وفا فرموده اید زیرا گنجی‌که برای من باقی مانده بود شما نجات دادید و نگهداری نمودید زیرا وقتی از جاتی‌وا بروم آمدم نی نا دخترم راهم همراه آوردم ونی نا به قدری خوشگل بودکه من چون بچهره‌اش می‌نگریستم مادر مردهٔ اش را فراموش می کردم ....

ساحره‌گفت : مطلب راتمام کن بیمیل نیستم‌که قوهٔ حافظه‌ات را برای من ثابت نمائی .

جوابداد : اطاعت میکنم . . . اما میدانیدکه تنها من در این‌قضایا حافظه قوی ندارم . . . درهرحال . . . سالها بودکه بروم آمده بودم . . . برحسب نصایح شما ومخصوصا بواسطه علوم سحری که‌شما دارا بودید من بسمت‌نایب ناظر در اینجا مستخدم شدم وبرحسب اوامر شما همه‌را بدان‌مصروف کردم که خود را محرم و معتمد لوکرس برژیا بنمایم ودر این خصوص کاری کردم که بالاخره بمنصب ناظر کل منصوب گردیدم یك‌شب شما نزد من آمدید وآنوقت نی‌نا پانزده ساله بود بازبرحسب نصایح شمامن‌خانهٔ اجاره کرده بودم که نی‌نا درآن مسکن داشت و نوکری هم مواظب اوبود دخترم فقط شبها اجازه داشت که ازخانه بیرون رود درآن شب شما آخرین سرمایه زندگانی وامیدواری مرا نجات دادید یعنی دخترم را یکنفر دیده بود وآن یکنفر سزار برژیا پسرپاپ بود وهمانطور که پدرش بزور وجبر بازنم در آویخته بود اوهم میخواست همان‌رامعامله در باره نی‌نای من انجام دهد اما من‌هیچ ازین قضیه مسبوق نبودم شما میدانستید وآنشبیکه بملاقات من آمدید دست مراگرفتید و بخانه دخترم بردید و درآنجا پشت دیوار خرابهٔ مخفی شده بانتظار ماندیم من هیچ نمی دانستم مقصود چیست ناگهان دیدم ده دوازده نفر مسلح بخانه حمله ور وداخل‌شدند من‌ازخشم وغضب دیوانه شدم خواستم سراسیمه بیرون آیم وبان‌اشخاص هجوم‌کنم شما مانع شدیدو گفتید : نترس نی‌نا در امن و امان است و راست می فرمودید زیرا قبل از وقت و بدون اینکه بمن اطلاعی دهید دخترم را ازخانه بیرون برده بودید خلاصه آن‌مردان مسلح خشمناك ودشنام گویان ازخانه بیرون

آمدند و رفتند من در جلوی همه سزار برژیا را شناختم و از آن ببعد همانقدر که نسبت به برژیاها کینه ورشدم همانقدرهم از شما ممنون ومتشکر گردیدم

ساحره گفت : عجب تشکر وامتنانی است که مضایقه از ...

پیر مرد حرفش را قطع کرد وگفت نه سرکار خانم هیچ مضایقه ندارم جانم را بخواهیدنثارشما است اگردرانجام خواهش شما مردد و متوحشم ازترس خودم نیست بلکه برای خاطرشما می ترسم

پرسید : چرا برای خاطرمن میترسی مگرخیال انتقام نداری

جواب داد : همیشه در این خیال هستم .

گیاکومو از جای برخاسته بود و آتش خشم و کینه در چشمش می درخشید . و تکرار میکرد : همیشه در این خیال هستم زندگانی من برای انتقام است و چنان در این عزم استقامت دارم که سالهای سالست باین عشق زنده مانده ام

ساحره با رضایت ملالت بخشی بچهره وی مینگریست وگفت : گیاکومو آیا میدانی که منهم انتقامی دارم و باید خیال خود را بموقع اجرا گذارم

آیا میدانی که شیشه صبر وحوصله‌ام بسنك آمده ودلم برای انتقام تنك شده

آیا میدانی که کینه منهم شبیه کینه تو و بیك مقصد وحد متوجه است پس بدان که حالا دیگر فرصت بدست آمده و وقت رسیده است .

ساحره این کلمات با التهاب وحرارت فوق العادهٔ بیان میکرد ودرآن حالت یك نوع اثرجوانی درچهره‌اش نمودار گشت چنانکه گیاکومو گفت الان شما را بشکلی می بینم که در قدیم الایام دیده‌ام

ساحره جوابداد : برای آنست که آتش کینه مرا جوان کرده است

گفت : بله الان شما همان شکل و شمایل را دارید که سابقاً در اسپانیول و و شهر جاتی واداشتند

رزا آهی کشید وگفت : حالا چندین سال ازآن تاریخ گذشته است !

و باقی مطالبش را چنان با درد وغم و آهسته آهسته میگفت که گیاکومو بزحمت میفهمید : راستی عجب روز کاری ... من خوشبخت بودم تمول و شرافت و شئوناتی داشتم مایه افتخار و سعادت بزرکترین فامیل واناز و بودم نجیب ترین و مقتدر ترین شهزادکان خواستار من بودند من آنوقت هیجده سال ازعمرم میگذشت وفکرو خیالی جز حظ و سرور زندکانی نداشتم در قصر واناز و هرهوسی‌داشتم‌فوراً قانونی‌میشد وبموقع اجرا میرسید جوانان بسیار محترم برای‌یك تبسم‌من باهم منازعه مینمودندولی هیچ یك رادوست نمی داشتم . . . روزی او بیامد و مانند یك نحوست و نکبتی در قصر منزل گزید یعنی فامیل واناز و مشعوف و سرافرازبودند که‌از ردریك برژیاکه نسل سلاطین آراگی و برادر زاده پاپ آلیسکت سیم بود مهمان

نوازی‌نمودندچنانکه اعیان‌و اشراف اسپانیول
ین شیوه را در باره شهزادگان مرعی و
منظور میدارند
گیاکومو با آهنك پراز کنیه وخشمی
گفت : همین ردریك برژیا همین بیغیرتی
که جزربودن زن‌مردم کاری نمیداند ؟!
ساحره جوابی نداد شاید اصلا سؤال
اورا نشنید و گفت همینکه من اورا دیدم
معنای عشق را فهمیدم‌واو جوانی بود بسیار
خوشکل اما حسنی شوم و نا میمون داشت
چشمهایش مرامنقلب ساخت‌از سخنانش‌روحم
تازه میشد من آرزوئی نداشتم جز اینکه
ازآن اوباشم و دقیقه ازاو منفك نشوم‌وقتی
از قصر ما رفت فقط اشاره بمن کردومن
دست از پدر ومادر و خانه وفامیل برداشتم
واز دنبالش رفتم و امیدوار بودم که بـه
کنیزیش سر افراز شوم ....
پیره زن به بحران سختی مبتلا شده
بود و حالتی داشت که اسرار دل را
خود بخود بسر زبان میاورد و در واقع
بدریای متلاطمی شبیه‌بود که بواسطه طوفان
اشیائی که سالهای سال در تنهای ته آب
مخفی میباشند بیرون می افکند ساحره نیز
بهمین طریق تکلم مینمودو گوئیا هیچ‌نمی -
دانست که‌کسی درمقابلش‌ایستاده‌و گفتارش
را استماع مینماید و می‌گفت : ازآن روز
ببعد‌دوران شهادت من رسید . . . زیرا
چون به ردریك یاد آوری کردم که‌برای
عقد عروسی‌قسم یادکرده است بقهقه بخندید
و تمسخر نمود من آنوقت دانستم که
عشقش دروغ بوده و در رفتار و گفتارش
جز دروغ و تقلب نداشته سالها بغم وغصه
برمن بگذشت پدر و مادرم از نا امیدی
برحمت خدا رفتند . . . من دارای‌اطفال
شدم و دل خودرابمحبت فرزندانم دلخوش
ساخته بودم . . . یکروز ردریك بمنگفت
که تو باعث تصدیع من شده‌ای بهتر آنست
که بروی و مرا راحت بگذاری من‌بدست
و پایش افتادم التماس کردم اشك ریختم
. . . معذالك فردای آنروز ردیك معدوم
شد و یك سطر مطلب برای من نوشته‌بود
باین مضمون « حالا که تو از خانه من
نمیروی من میروم » من دیوانه وار باطاق
اطفالم رفتم وآنها همه معدوم شده‌بودند
گیاکومو باحرصی‌فوق العاده گفت :
ای مرد برذات خبیثت لعنت !
رزا میگفت : چه شد من نمردم و
دیوانه نشدم کیفیتی‌است که خودم هم نمیدانم
ولکن شش ماه در بستر افتادم و تبهای
شدید میکردم چون عافیت یافتم بوحشت و
دهشتی مالایطاق دچار گردیدم زیرا میدیدم
که هنوز ردریك را دوست دارم
رزا دختر و انازو که فعلا ساحره
بیش نیست گفت : افسوس من اینقدر بد-
بخت و بی غیرت بودم که سالهای سال او
را دوست میداشتم و دورا دور او را می
پرستیدم تا این که از دمبالش بروم آمدم
و عمرم را بمواظبت اعمال وشماره معشوقه
هایش بسر می بردم و کم‌کم درحال خود
احساس انتقامی نمودم و مدت های مدیـد

کینه وعشق دردل من منازعه می کردند . . بالاخره کینه فاتح شد

گیاکومو گفت : سرکار خانم حقیقتاً رنج بسیار کشیده اید اما بگوئید بدانم فرزندان شماچه برسرشان آمد

جواب داد : چون اطفالم بزرك شده اند ومن خواستم آنهارا ملاقات کنم وحقیقت احوال رابیان سازم . . . سزار قصد کشتن من نمود . . . فرانسوا میخواست مرامانند دیوانهٔ محبوس سازد ... ولوکرس امر کرد تامرا بسختی ازخانه بیرون کنند

گفت : سرکار خانم چرا این یادکار های غم انگیزرا بخاطر میاورید وبزخم دل نمك میپاشید

جواب داد : گیاکومو . . . این خیالات مرا تسلیت میدهد هروقت من زخم های دل را بدین گونه نمك میپاشم احساس شفائی مینمایم زیرا مرضی جزعشق ندارم و این خیالات عشق مرا موقتاً زایل میکند . اما حالا گوش کن هنوز سخنان من بپایان نرسیده . . . مابین معشوقه هائی که ردریك دوست میدارد یکی هست که من او را از همه بیشتر دشمن میدارم و تصور میکنم که ردریك اورا حقیقتاً دوست میداشت و من خوب ازرفتار وکردار آنهامسبوق بودم زیرا در قصر واتیکان جاسوسانی برای خود تدارك دیده بودم . . . . خلاصه روزی آن زن را دیدم که حامله است وطفلی ازاو بعرصه وجود آمد . . . واودختری بود که هیچ گونه نمی توانم نفرت خود را در باره او بیان نمایم ولیکن بسیار مشعوف شدم وقتی که شنیدم مادر بسی غیرتش طفل را سر راه گذاشته ودست ازاو برداشته

گیاکومو گفت : سرکار خانم با این فرمایشات مرا متزلزل ومتوحش میفرمائید .

رزا میگفت : مادری که میگویم خانم آلمابود من آن بچه راکه درکلیسای ملایك گذاشته بودند برداشتم و بمنزل آوردم و آنچه کینه داشتم بسرآن طفل بی گناه جمع کردم واو را برای اذیت وآزار بدست عفریته زشت رفتاری سپردم . . . تا این که از کثرت جور و ستمی که [illegible] طفل میشد دلم بسوخت و با ندامت و پریشانی او را بخانه خود آوردم و آن وقت آن طفل ده ساله بودکه چون اشعه خورشیدی بخانه چون جهنم من طالع شد من نام او را رزیتا نهادم . طفل بزرك شد و حسن ووجاهتی داشت که بی عدیل ونظیر بود و من چنان او را دوست میداشتم که از دیدن او کینه و انتقام را فراموش میکردم وکم مانده بود که از نیت خود صرف نظر نمایم اما ردریك خودش آتش کینه مرا تند کردزیرا يك پیر مردی عاشق رزیتای من گردید و میخواست اورابزور وجبر بربابد گیاکومو آن پیر مرد کیست ؟ آن پیر مرد ردریك برژیا پدر اطفال من .. پاپ .. عاشق خانم آلما وبالاخره پدر رزیتا است .

گیاکومو متوحشانه گفت : این همان پیر مردی است که زن مراهم بقتل رسانیده

ساحره بوضع غریبی تبسم کرد و گفت : اما من همانطور که دختر تونی نارا

خلاص کردم رزیتا را هم نجات دادم زیرا
همین امشب از روم بیرون رفت و البته
بمحل امن وامانی رسیده است . گیاکومو
آیا حالا تصدیق میکنی که زمان انتقام من
وتو رسیده باشد ؟ تا زمانیکه رزیتا نزد
من بود من تحمل میکردم و بکینه خود
اهمیتی نمیدادم ... اما دیگر هیچ ندارم و
امیدواریم فقط صدمه اشخاص است که مرا
صدمه زدند .

گیاکومو گفت : سرکار خانم فرمایش
شمارا تصدیق دارم وباکمال قدرت و قوت
خود باشما کمك خواهم کرد .

جوابداد : اولین کمك ومساعدتی که
ازشما منتظرم این است که ردریك بایدبداند
مرا کجا بیابد .

پرسید : مگر تصور می کنید که او
مایل ملاقات شما است ؟

جواب داد : بلی یقین دارم که در
دنباله گفتو دنبال من خواهدآمد یا اشخاصی
بجستجوی من خواهد فرستاد ... اما مرا
آنها نخواهند یافت ... آیا میتوانی تو اورا
مطلع سازی

گفت : این کاری بسیار سهل است .

پرسید : آیا معبد سی‌بل را میشناسی

گفت : بلی در ییلاق پاپ است ومن
با لوکرس به تی‌ولی رفته‌ام

گفت : درست میگوئی همانجا است
ومن یقین دارم که پاپ چند روزی بتی‌ولی
نخواهد رفت زیرا که آنجا محل عیش و
عزلتگیهای اواست درهر حال من به تی‌ولی

میروم ... بیست قدم دورتر ازمعبد سی‌بل
مغاره‌ایست طبیعی من درآنجا مسکن میگزینم
اگر ردریك احتیاج بوجود من داشته باشد
باید بداند که من آنجا هستم .

جوابداد : سرکار خانم اطاعت میکنم
و اورا آگاه می‌نمایم

گفت : آفرین برنو تو نوکری باوفا
هستی و من ازتو راضی هستم ... اما حالا
که دانستی من مادر لوکرسم مرا باطاق او
هدایت کن .

گیاکومو متوحشانه گفت : سرکار خانم
ملتفت خود باشید اگر بیدار شود شما را
خواهد کشت .

جواب داد : خاطرجمع باش که بامن
هیچ کاری ندارد و مرا نمی‌کشد بعلاوه در
صورتیکه خودم باین خطر تن میدهم تو
چرا ایراد داری مخصوصاً قبل از اینکه از
این عالم بسروم میخواهم دخترم را یکبار
دیگر به‌بینم و خدا حافظی کنم

گیاکومو هراسان و لرزان گفت :
بسیار خوب سرکار خانم من مطیعم

سپس دست خانم را گرفت و چراغ
را خاموش کرد ساحره از حظ و سرور
برخود میلرزید و هر دو از اطاق بیرون
رفتند .

از دالان تاریکی بگذشتند از پله‌کانی
سرازیر شدند ازتالارهای خلوتی عبور کردند
و بالاخره داخل اطاق محقری شدند

پیرمرد آهسته سربگوش ساحره نهاد
دری نشانداد وگفت : همین‌جا است ! هیچ

کس دراین اطاق داخل نمیشود دری که ما از آن عبور میکنیم هرگز باز نمیشود وکلید آن فقط نزد خانم لوکرس میباشد اما من بنابر حکم شما یکی از آن کلید ساخته ام . . .
این جا اطاق خوابست وتخت خواب روبرو قرار یافته خدمت کاران دراطاق مجاور می خوابند
ساحره آهسته در اطاق خواب را باز کرد و گفت : توهمین جا منتظرمن باش .

پس مادر لوکرس ازآن در بگذشت ولحظهٔ بایستاد ودرخیال خود میگفت : انتقام عجب لذتی دارد ! دختر من آنجا خوابیده این همان است که مرا ازخانه بیرون کرده این همان است که باشك چشم مادر رحم نکرده من هم بجوانی وخوشگلی او رحم نمی کنم . . .
این دختر من نیست دیو زشت سیرتی است مانند پدر وبرادرانش ! آنها هم بمجازات خود خواهند رسید اما این دختر بی غیرت زود تر از همه باید به سزای اعمال زشت خود برسد !
درحالیکه این خیالات درخاطرش می گذشت دست دربغل برده شیشه بسیار کوچکی بدر آورده بود وآهسته آهسته سرآنرا باز مینمود
آنوقت بدون اینکه جزئی صدائی از حرکات او محسوس شود بسمت تخت خواب پیش میرفت وباخود می اندیشید : فقط یك قطره ازین دوا برلبانش برسد کارلوکرس گذشته است وفوراً بحالت نزع خواهد افتاد و فردا برژیا ها عزادار خواهند شد و برژیا اولین ضربت انتقام مرا خواهد چشید .
بنور چراغ صورت لوکرس در نظرش جاره گرشد که در خواب بود و لبانش تبسم مینمود
یك دست ازتخت خواب سرازیر بود و دست دیگر رازیر سرداشت وگیسوان پریشانش هلال دلربائی بدور عارض چون ماهش ساخته بودند ساحره بان همه حسن و زیبائی نگاهی نمود وآهی کشید وبدون حرکت مدتی به تماشای اوپرداخت لوکرس فی الجمله حرکتی کرد نفس تندی کشید چند کلمه نا مفهومی برزبان راند وتبسمش شیرین تر و دلفریب تر گردید
همینکه لوکرس ازحرکت باز ماند و خوابش سنگین شد ساحره بسرتخت خواب نزدیك گردید وباخود میگفت : خواب میبیند و خواب خوب میبیند زیرا تبسمش شیرین و نازنین است سابقاً هم همین طور دراطاقش می آمدم وروی گهواره اش کمر خم می کردم اماآنوقت اگر گاهی اتفاق می افتاد و ازخواب بیدار میشد دستهای کوچکش را درآغوش من می افکندمی خندیدو میگفت مادر جانم شبت بخیر - اما حالا من آمده ام که اورا بکشم
نالهٔ مثل نفس آخر محتضر از جگر آن پیر زن شنیده میشد و صدائی چون بغض گریه در گلویش در پیچید و خیال میکرد آنوقت چقدر مرا دوست میداشتی !

هروقت مرا میدیدی تبسم میکردی!لوکرس جان بخاطر می آوری در گردش گاه من دست تورا میگرفتم . . . قدم های سست را هدایت مینمودم تو خودرا بلباس من می آویختی و بهرطرف که میخواستی میکشیدی و مرابمیل خودمیبردی ...!

ساحره بقدری نزدیك بلوکرس شد که تقریباً صورتش وصل برخسار او بود و آنوقت حالت غریبی در قیافه اوظاهر گردیده و معجزهٔ در دل داغدارش حاصل شد چه لوکرس را بشکل وشمایلی میدید که در زمان گهواره دیده و همان وضع و حالت کودکی در نظرش جلوه گر میشد وتبسم کنان می اندیشیدفرزندم یادت می آید چقدر شکم پرست بودی ویك روز از بس عجله در شیر خوردن داشتی که پستان مرا بدندان گزیدی و خون از آن جاری ساختی !

بیچاره زن گریه میکردو چون باران اشك از چشمان جاری میساخت وبلا اراده سر شیشه را بسته در بغل بگذاشت پس قطره زهر در لبان لوکرس خفته نچکند

اما قطره اشکی چکید . . . اشکی گرم و تلخ . . . اشکی عالی و پاك که در قطره در خشنده خود گنجی بی قیمت در برداشت که قلب مادر مادرداشت ،

❊❊❊

لوکرس از احساس آن قطره گرم و شور حرکتی کرد . . . بازیك ثانیه با خواب و بیداری کشمکش نمود بعد نا گهان ازجا برخاست و دست برلب بردو متوحشانه از تخت پائین جست و فریاد بر آورد : که بود ! کیست ! کجا است !

یك لحظه بعدکلفتها و خدمتکاران همه از خواب جسته و با مشعل ها باطاق لوکرس دویده بودند و او بانها فرمان می داد؟

جستجو کنید همه جا را بگردید من یقین دارم که کسی در این اطاق بوده من وجود او را در لبانم احساس کردم که مانند بوسه مرگ اثر کرد

خدمه همه جارا گردیدند وهیچ نیافتند

❊❊

در آن موقع گیاکومو ساحره را تا همان دری که خود بقصر خندان آمده بود مشایعت نمود و در موقع وداع پرسید : سرکار خانم لوکرس رادیدید و ازمن راضی شدید ؟

پیر زن باصدائی غریب گفت : نه لوکرس را ندیدم امابزیارت دخترم رسیدم

سپس درکوچه پیچید وبسمت یکی از دروازه های شهررفت ومنتظر صبح نشست

چون دروازه باز شد از شهر خارج گردیدوبا عزمی جزم درصحرا قدم میزد

دو روز بعد از حبس راگاستن ما بقصر واتیکان داخل میشویم و بکتاب خانه کوچك مزینی میرویم که آرام گاه دلپسند الکساندر ششم است ولی اینجا از کتاب خانه رسمی قصر بکلی مجزی است چه آنجا مکانی بس بزرك وعالی است و اینجا فقط خلوتگاهی است که برای راحت جسم وروح بنا شده

تقریبا سه ساعت از شب گذشته و درغرفه‌ای که مشرف ومسلط بشهر است پاپ وسزار ولوکرس مشغول صحبت هستند

اعیان و اشراف و صاحب منصبانی که در قصر متفرق و پراکنده بودندهمه با آهنگی رمز آمیز به یکدیگر می گفتند شورای فامیلی است به بینم نتیجه‌چه می‌شود چه فرمانی صادر میکردد و چه جنگی سر میگیرد ؟ !

الکساندر ششم برفرازیك صندلی پشتی دار نشسته

سزار روی مخدعه ها آرمیده

لوکرس پای پنجره ایستاده و نگاه را درنهر مفقود کرده است

پاپ پرسید : آیا آستور رفت ؟

سزار جواب داد: بله امروز صبح

سؤال کرد : تنها ؟

گفت : نه بلکه برحسب دستور شما کارگونیوراهم همراهاوکردم ودراین‌ساعت آن ها در راه هستند اما پدر جان این وسیله بسیار طولانی است و حوصله مرا تنك می‌کند .

گفت : فرزند حوصله کن تو وقت و فرصت زیاد داری و آینده درخشان در پیش تو خندان است اگر بجای من بودی چه میکردی که‌جز چند ماه دیگر بپایان عمرم نمانده است

جواب داد : وقتی‌که جای شما بودم منتهی بیشتر عجله و شتاب میکردم از بس جنك نکرده‌ام راستی که دلم تنك شده و مثل شمشیر بیکار زنك مرا فرا گرفته من هرشب‌جنك‌وجدال‌رادرخواب‌دیده‌ومی‌بینم‌تودہ هائی از مردم که با سوارانم مانند سیخی که از گوشت بگذرد از میان آنها عبور میکنم پدرجان نمیدانی فغان و شیون جنك چه موزیك روح بخشی است و خنجرو نیزهٔ که به‌پشت باسینهٔ فرو میرود چه تماشای دلکشائی دارد و کاسه سری که از ضربت گرزی بشکند چه صدای قشنگی میکند و اسبی که تا مچ دست وپا درخون میرود چه ترشح پرجلوهٔ مینماید من هرشب

ازین خوابها می‌بینم وازبس کشتار نکرده‌ام حقیقة دلتنك شده‌ام

عجب آنکه سزار درضمن گفتن این کلمات ابداً تغییری در حالت و اهنك صدا نمیداد و گوئیا از مطالب بسیار عادی سخن میگفت فقط چشمهایش مانند دو کاسه خون قرمز شده بود

پدرش باکنجکاوی تحسین آمیزی براو مینگریست وباخود اندیشیده و میگفت حقیقة عجب شیر ژیانی است .

لوکرس ابداً سخنی نمیگفت و بخیال دل بتماشای روم می‌پرداخت

سزار در پایان سخنان خود گفت :
پس پدرجان هرچه اینکار زودتر بشود بهتر است والا ما از تمام ایتالیا تهدید میشویم و علاجی نداریم جزآنکه آن لانه افعی راکه منت فرت می‌نامند خراب سازیم

پاپ گفت : بمحض اینکه من خبری از طرف آقای آلما بشنوم موقع میرسد و مقصود توحاصل میشود تو جزجنك وجدال خواب وخیالی نداری اما من درفکرآنم که نتیجه ازاقدامات بدست بیاورم بعلاوه درجنك منت فرت خیال دارم خودم هم بتماشا بیایم

سزار متعجبانه پرسید پدر جان شما میخواهید به منت فرت بروید گفت : نه بمنت فرت نمیرویم ودر نی ولی که سر راهست توقف خواهم نمود واز آنجاهم بشهر روم وهم به جنك منت فرت نظارت خواهم کرد یعنی در آنجاهم نزدیك توهستم که جنك میکنی وهم نزدیك لوکرس که دبلوماسی راادارە مینماید . .

راستی لوکرس نظرت باشد که بساحره محله گتو خبر بدهند که کسی بملا قات او میرود یعنی همان کسی که چند روز قبل برای یك دوائی ازو دیدن کرده بود

لوکرس جوابداد : آن ساحره دیگر در روم نیست ؟

پاپ ازشنیدن این خبر ازجای جست وجبین درهم کشید ولوکرس گفت : اوعجالة به نی ولی رفته است

برژیای پیرباهمان وحشت وتعجب گفت به نی ولی رفته است ! راستی باید اعتراف کرد که این ساحره ملعون خیالات مرا هم می فهمد من هم میخواستم باو بگویم که به نی ولی برود . . . نمیدانی برای چه کار به آنجارفته است

لوکرس جواب داد : من چه میدانم شاید بزیارت اجدادش رفته باشد . . . اما ظاهرا در نزدیکی معبدسی سیل مغاره ایست واو اغلب در آن مغاره بسرمیبرد

پاپ گفت : بله آن مغاره را میشنا سم اگر آنجا رفته باشد که کار بکام است

لوکرس باحالت عبوسی گفت : برای شما دو نفر کار بکام است سزار بجنك منت فرت میرود و درآنجا با اسبش درنهرهای خون شنا میکند و البته محبت کابهار معشوقه اش را هم بدین طریق جلب می‌نماید . . . .

ازطعنه لوکرس رنك ازچهره سزار برید باخشم و غضب گفت خواه مرا دوست بدارد یا ندارد من اورا مال خود خواهم

نمود .

اما لوکرس اعتنائی باین اعتراض ننمود و گفت : تکلیف او که معلوم شد شما هم پدر الان به عشرت گاه تی‌ولی می‌روید و بتماشای صفای طبیعت می پردازید و با مهوش نانوازاده بعیاشی مشغول میشوید

پاپ هم که اسم نانوازاده را شنید مانند سزار که نام گلبهار بگوشش رسیده بود در خشم فرورفت و برخود بلرزید اما لوکرس بان اهمیتی نداد و گفت : در اینصورت کار هردو بکام است امامن بیچاره باید یکه و تنها با ملالت و افسردگی همسر و همبستر باشیم

سزار گفت : توهم باخاطر آسوده و دل فارغ از شوهرت دلربائی کن

جواب داد : به ! ولی بی زیك لیا را میگوئی ! او نزد من اینقدر هیچ است که اصلا بفکرم نمی آید

گفت : تو اگر بخواهی ومایل باشی انواع واقسام سرگرمی وتفریح برای خود تعبیه می کنی ؟

لوکرس شانه هارا بالا افکند پاپ گفت : راستی تفریح گفتید بخاطرم آمد اهل شهر باید خیلی ممنون ومشعوف باشند که تفریح خوبی برای آنها تدارك شده

سزار گفت : مجازات سوالیه راگاستن را میگوئید ؟

این مرتبه نوبت لوکرس بود که از شنیدن این اسم بلرزد ولی از روی سردی پرسید : کی سرش را ازتن جدا میکنند؟

سزار گفت : خواهر جان پس فردا در طلوع آفتاب آیا بتماشا می‌آئی ؟

جواب داد : البته خواهم آمد

سزار گفت : عجب سوالیه رشیدی بود . . . اما من خیلی مایل بودم وقتی که درگودال شیراست اورا تماشاکنم

مقصود سزار همان سیاه چالی بود که شرح آنرا بیان کردیم ومی گفت : فردا صبح او را به آنجا فرو میبرند من خیلی مشتاقم که آنجا باشم و آن دوست لایق را قلباً تسلیت بگویم و محض این که تنهائی اورا ملول نکند چندین نفرهم رفیق ومصاحب برای اوتهیه کرده ام یعنی امروز ده پانزده نفر صیاد باطراف وجوانب روانه ساخته ام که هرچه بتوانند ماروافعی وقورباغه و سوسمار زنده بدست آورده بمن تحویل بدهند که برای همراهی راگاستن در آن چاله بیندازم

سزار می گفت و بقهقهه می خندید و در آن حال بسیار مهیب وموحش بودناگهان سر بزانو گذاشت و جبینش پرچین شد و باخود می اندیشید :

او گلبهار را دوست دارد و از کجا معلوم است که گلبهار او را دوست نداشته باشد شاید اولین بوسهٔ هم که مال من و حق من است باهم رد و بدل کرده باشند . . . اگرچنین باشد بایدعذابی برای او اختراع کنم که تاکنون درعالم نظیر نداشته باشد ... خواهیم دید که چه بلا بروزت می آورم .

ازین خیال چنان درغضب رفته بود که لوکرس حتی پاپ ازدیدن اومتوحش می شدند اماچون سرش رابزانو گرفته بودصورت اورا نمی دیدند

پیرمرد درخیال تی‌ولی بود وبا معشوقه پریچهره خود زیر درختها قدم میزد و به طرف خانه میرفت تاآن مهوش را درآغوش کشد لوکرس هم همچنان پای پنجره ایستاده بود ودرفکر میگفت : راستی که چنین شهوت رانی هیچکس ننموده وهیچ گوشی نشنیده ! داخل شدن درجهنم محبوس آنهم در موقعی که ازترس ووحشت مرگ نزدیك روحش در حال نزع است ! . . . تسلیم شدن بوی همان طور که زیر غل وزنجیر است ! . . . . احساس عشقی که بواسطه وحشت ده برابر شده ! . . .

مجروح شدن از اثر بوسه هاوخراش های زنجیر درهمان دم که میخواهند او را بسیاه چال درافکنند ! . . . وبالاخره کاری کردن که فریاد وحشت افزای او از صعود درآن گودال با ناله عشقی که بوسه های من ازدلش برمی آورد درهم مخلوطوممزوج شود ! . . . این شهوت رانی ماره تفریح من است ومن باید بان نائل شوم

پس هریك بفکر خود مشغول بودند و هیچ کدام حضور دونفر دیگر را بخاطرنمی آوردند تقریباً یکساعت بهمین منوال درعین سکوت بگذشت

چون بخود آمدند با رنك های پریده یکدیگرمینگریستند پاپ گفت فرزندم خداحافظ من برای استراحت میروم

سزار گفت : من میروم که درفکرنقشه جنك باشم

لوکرس گفت : من هم میروم تابرای خود تفریح خوبی تعبیه نمایم

چنددقیقه بعد لوکرس در قصر خندان باطاق خود داخل شد بحمام رفت بدن را باعطریات مالش داد ودر بستر بیارمید وامر کرد که اورا تنهابگذارند

وهمچنان که سررا درحریر بالش تکیه داده وبرای تفریح آن حریررا بدندان میگزید اجرای خیال خود را بخاطر میاندیشید

او میخواست راگاستن را به بیند و قصدش این بود درهمان لحظهٔ که میخواهند اورا در حجره حشرات انـدازند داخـل زندانش شودابداً بخاطرش نرسیدکه شوالیه را نجات دهد واصلا دراین باب فکری ننمود فقط عشقش این بود که بامحکومی که باید معدوم شود معانقه نماید

سه ساعت ازنصف شب گذشته لوکرس از جای بر خاست و بدون کمك خدمه لباس بپوشید و شنلی بر دوش افکند و بجانب قصر فرشته مقدس روانه شد

اهل روم همه خواب بودند و سکوت عظیمی شهر جاوید را فراگرفته بود

لوکرس خرامان خرامان راه میرفت و بدرگاه مرگ برای شهوت رانی میشتافت

فصل بیست ویکم —— سزار برژیا

حالا سخن از سزار گوئیم
چون باطاق خوابش رسیدروی مخدعی بیفتاد و سررا بین دستها گرفت و خیالات پریشان خودرا بدین کلمات خلاصه کرد و گفت : او گلبهار رادوست میدارد . . . باید دانست آیا گلبهار هم باومحبتی دارد ؟
سزار نوعی از سباع بود واگر گاهی محبتی در دلش ظاهر میشد آن محبت هم نوعی از سبعیت بودو عشقش ثبات ودوامی نداشت و مثل آن بود که نری از کنار مادهٔ عبور کند حسادتش فقط در مواقعی بود که چشم شهوت بزنی داشت .
ولیکن آنوقت اول دفعهٔ بود که حس انسانی در دل حیوانی او ظاهر گردید یعنی تنها فکر تصرف زن محبوبه نمینمود بلکه از سوابق او مضطرب و مشوش بود پس آتش حسادت در دلش مشتعل شد وبا خشم زیاد از جای برخاست و متغیرانه در اطاق قدم میزداز شدت حرص یك مجسمه گرانبها بشکست ودو ظرف ممتاز را خورد کرد کف برلب آورد دشنامها داد نفرینها کرد بالاخره بالباس در تخت خواب بیفتاد و بفکر مشغول شد و میگفت محقق است که گلبهار اورا دوست دارد . . . آنها بوصال هم رسیده اند . . . راگاستن که می گفت او را نمیشناسد دروغ میگفت در عشقش شك وتردید نیست ... آیا شربت وصال هم نوشیده اند ؟ باید این نکته را دریابم .
مجدداً ازتخت بزیر جست وبقدمزدن مشغول شد ودرآن وقت حقیقة بهسباعی شباهت داشت که درفکر طعمهٔ باشد وباخودمیگفت بمن چه که گلبهار بوسه وصلت به شوالیه داده یا نداده !؟ چرامن باید ازاین کیفیت مشوش باشم من دیگر هرگز این خیالات را درخاطر راه نمیدهم
بسیار خوب گلبهار تاکنون مال او بوده ازین ببعد مال من خواهد بود .
امابیهوده خودرااازاین تصورات دورمیکرد چه خیال خودبخود درخاطرش جلوه گر میشد واورا باین سئوال وامیداشت : آیا ازخودش سؤال کنم ؟ و درمحبس برای ملاقاتش فرودروم و استنطاقش نمایم ؟
ولیکن این عقیده را نمی پسندید و با خشم و غضب آنرا ازسر بیرون میکرد و باقهقهه خنده میگفت : من سزار برژیا از شوالیه راگاستن بپرسم که آیا معشوقه ام پاك و دست نخورده است ! عجب کیفیت غریبی است و تصورش شخص را دیوانه می کند

سزار یکقسمت از شب را باین حالت گذرانید گاهی بحال ضعف در کنجی میافتاد و مانند اشخاصی مریض و با آه و ناله می‌پرداخت وزمانی بخشم وغضب فرومیرفت متغیرانه در اطاق قدم میزد و هذیان گویان نعره میکشید بقسمی که نوکرها دراطاقهای اطراف از ترس بخواب نمی‌رفتند و مانند بید موله میلرزیدند بالاخره خیالاتش را بیکجا پایان داد و تصمیمی گرفت که ظاهراً باعث استراحت خاطر مشوش بود وگفت : بسیار خوب بمحبس میروم من باید بدانم و نمیتوانم ازین نکته صرف نظر نمایم صبح نزدیک است اگر راگاستن بسیاه چال فرود رود دیگر بهیچوجه نمیتوانم چیزی ازو درک بکنم پس قبل از آنکه کار بآنجا برسد باید بخفت تن دردهم و شوالیه را درمحبس به‌بینم و نکته را باز پرسم ... و اگر ضرورت افتد در ازای صداقت گوئی آزادی و نجاتش راباو وعده خواهم نمود اوهم البته دیوانه نیست که قبول نکند

آنوقت خندهٔ کرد وگفت : برای آزادی و نجاتش بوعدهٔ خود وفا خواهم کرد ... و درمحبس را برویش بازخواهم نمود اما وقتی که مطالب را گفت ازپشت‌سر خنجری میان دوکتفش فرو خواهم برد ..

سپس دستی بهکمر برد و اطمینان یافت که خنجرش همراه است و بعد ازاطاق بیرون آمد کلید محبس را ازرئیس محبس بگرفت وبطرف زندان شتافت

درموقعی که برای فرود آمدن بزندان شوالیه خود را مهیا می ساختند وآن برادر وخواهر هریک بتکمیل مراتب شهوت رانی و بی رحمی فکر می‌کردند آیا راگاستن چه میکرد

راگاستن در کمال آسایش و راحت خوابیده بود

در کنار دیوار جائی برای خود تهیه کرده بود که نسبتاً ناهموار و اذیت و آزارش کم تر باشد باوجود این سعی ودقت جایش بسیار صعب و پر زحمت مینمود اما چون چارهٔ نمیدید و وسیله علاجی نداشت باکمال رشادت بان قناعت ورزیده و دلشاد بود .

راگاستن دیگر می دانست که حجره آخری محبس که‌قاضی اورابدان تهدید کرده بود چیست و کیفیت سیاه چال از چه قرار است زیراکارکوبنو شرایط محبت را بجای

آورده و اورا کاملا مطلع ساخته بود
و علت این محبت این بود که چون
دانست باید با آستور بجانب مثت فرت برود
بسیار ملول شد و از این که از تماشای
مجازات شوالیه محروم می ماند سخت دلتنگ
گردید و با خود اندیشید که در این عالم
لذت کامل نصیب هیچ کس نخواهد بود و
ناچار بهرچه پیش می آید باید ساخت پس
لازم دانست که اقلا راگاستن را از کیفیت
سیاه چال مستحضر سازد و جزئیات شداید
آنرا بیان سازد

کارگونیو اگر چه از تماشای عذاب
شوالیه محروم ماند مع‌ذلک چنان بشرح و
تفصیل اوضاع سیاه چال پرداخت که محرومی
رافی الجمله تلافی کرد وتقریباً یکربع ساعت
بلذت و تفریح گذرانید

اما راگاستن جوابش داده بود که : با
این همهٔ مراتب که گفتی باز جای شکرش
باقی است که تورا همراه من بسیاه چال نمی
فرستند چه دیدن مار وقورباغه فقط مهیب و
موحش است اما ملاقات تو قلب را متنفر می
سازد وبیننده را از جان بیزار میکند

پس ازملاقات زاهد مذکور راگاستن
هیچ کس را در زندان خود ندیده بود مگر
زندانبان که دوسه مرتبه برای او نان وآب
آورده بود

خلاصه راگاستن خوابیده بود وناگهان
براسطه نور مشعلی که در حجره اش افتاد
بیدار شد چون چشم بگشود سزار بر ژیا
رادرمقابل خود دید وبی اختیار بلرزیدودر
خاطر گفت : معلوم میشود موقع رسیده وابنك
مرادر سیاه چال میافکنند ای زندگانی الوداع
... ای گلبهار خداحافظ . . !

بااین حال خیره خیره بچشمهای سزار
نگاه میکرد وابداً ازتزلزل وتشویش خود
چیزی باو نمی‌نمود وبی نهایت خوشحال و
مشعوف بود ازآنکه سزار بر ژیا تنها آمده
وهیچ مستحفظ وزندان بانی همراه نداشت
وضمناً نگاهی براه رو محبس انداخت وانفاقاً
آنجاراهم خلوت یافت پس‌باخود اندیشید و
گفت : من اشتباه کرده بودم هنوز موقع
نرسیده . . . بایددانست که برای چه نزد من
آمده است . . . فهمیدم برای چه آمده
اوهم میخواهد مانند کارگونیوی باوفایش از
کینه وانتقام خود لذت برد وبمن ملامت و
شماتت نماید من هم‌باید همانطور که به کارگو
نیو نمودم بسزار هم نشان بدهم که اشتباه
کرده بترسانیدن من موفق نخواهد شد

پس سربرداشت و تمسخر آمیز گفت:
سلام علیکم عالیجناب‌اگر صندلی برای‌جلوس
شما ندارم عفو بفرمائید نوکرهافراموش کرده
اند صندلی بیاورند .

سزار مشعلی‌را که باخود آورده بود برزمین
گذاشت وقتیکه کلمات راگاستن تمام شد
رو بجانب او کرد و نگاهی تیره و تسار
بروی نمود و هیچ نگفت

راگاستن گفت : بنظرم چنین می‌آید
که برای تماشای‌اعمال خود بدین‌جاتشریف
آورده‌اید و میخواهید بدانید که اگر شما
در اینجامحبس بودید چه افسردگی وپژمردگی

در چهره داشتید اما افسوس میخورم که نمیتوانم آن صورت افسرده و پژمرده را که شما امیدوار هستید بشما ارائه بدهم

سزار بازوان را روی سینه صلیب کرد و صم بکم بایستاد

شوالیه بعد از لحظهٔ سکوت گفت :

زیرا که در واقع من الان بجای شما هستم . . . شما آدم میکشید و من بزندان می‌افتم . . . ملامت نمیکنم اما میبینم هیچ منطقی در این میانه وجود ندارد . . . راستی بگوئید بدانم احوال پدرتان چطور است پدرتان آدم ماهری است ومن مهارتشرا تحسین و تمجید میگویم . . . من هیچ شعبده بازو مقلدی‌را ندیدم که باین سهولت و آسانی قیافه مردمان صالح و درستکار را بخود بدهد . . . چنان دراین تقلید مهارت داشت که چون بامن حرف میزد بکلی باشتباه افتادم و کار بجائی رسید که باخود میگفتم که او هرگز آدم کش و زهردهنده و متقلب و مزور و مکار نیست . . . خواهش میکنم ازین اشتباهی که در باره او کرده ام از طرف من اعتذار بخواهید مخصوصاً بگوئید از آن همه حیله و مکری که برای زندان فرستادن من بکار برده بسیار تبریك و تهنیت میگویم . . . بشوخی در باره او اشتباه کرده بودم و راستی که از اشتباهم خجل و منفعلم

سزار باز سکوت نمود و بانظری دقیق و عاول بشوالیه مینگریست .

دراین اثنا راگاستن بقهقهه بخندید و صدای قهقهه اش زیر سقف محبس بسیار غریب مینمود و گفت :

عالیجناب میدانید برای چه میخندم صدق مطلب این است که برای خودم میخندم زیرا ممکن نیست کسی ساده‌لوحی و صداقت من در عالم پیدا بشود مثلا من روز اول شمارا یك سردار بزرگی فرض کردم در صورتیکه اوباشی بیش نیستید در دست شما شمشیری مردانه و رشیدانه میدیدم و حال آنکه فقط تیغ جلادی و آدم کشی است تا یکساعت قبل اعلا هیکل و روحی درشما تصور میکردم و اینك شکل و شمایل یك حیوان سبع ودرنده درشما می‌بینم عالیجناب ساعت بساعت و لحظه بلحظه یك قباحت جدیدی برقبایح اعمال شما می‌یابم چه الان شمارا مثل کارکوتو وقیح و بی‌حیا می‌بینم اتفاقاً اوهم آمده بودتماشای مردن مرا بکند شماهم تشریف آورده اید تا به‌بینید اما زنجیر خوب اعضایم را مجروح کرده و یقین بمرگ رنگ صورتم را زایل ساخته است ... اگر برای این تماشا نیست پس بگوئید بدانم برای چه بدینجا آمده اید

سزار گفت ؛ آمده ام تاشمارا آزاد سازم ؟

پرسید : مرا آزاد کنید ؟

جواب داد : بله شما محکوم بقتل هستید ... راست است که شما فرانسوا را نکشته اید بلکه من خودم اورا خنجر زده‌ام معذلك محکومید و خواهید مرد . . . اما اگر بخواهید من الان قفل زنجیرهای شما

را می‌گشایم وشمارا آزاد میسازم ... آیا میل دارید ؟

شوالیه گفت : مقصود شما را نمیفهمم

سزار نفس زنان جواب داد : حالا توضیح میدهم . . . آیا بئاتری را دوست دارید ؟

گفت : بله دوست دارم

پرسید : او چطور

گفت : عالیجناب مقصود چیست

سؤال کرد : مقصودم این است که اوهم شمارا دوست میدارد

از این سئوال نور فروغی در چشم های راگاستن نمودار شد و گفت عالیجناب دانستن این مطلب برای شما چه لزوم دارد ! بهتر آنست صرف نظر کنید

سزار بیش رفت وخشم وکینه چنان او را منقلب کرده بود که سراز پا نمی شناخت و دیپلوماسی و مقدماتی را که قبلا اندیشیده و چیده بود فراموش کرد و عربده کنان گفت : باید بگوئی ومن باید بدانم ... زودباش بگو وحرف بزن

راگاستن باکمال قوت و قدرت خود را جمع آوری کرد از لحظه چند خیالی بخاطرش رسیده بودکه اورا ازفرط شعف دیوانه ساخته بود با آنحال خود را نباخت و باکمال سردی جواب داد : عالی جناب اشتباه کرده اید شما هیچ از من نخواهید دانست . . . من باید این سرقشنك رادر چاهی که برای من تهیه کرده اید مدفون سازم ..

سزار نعرهٔ کشید وگفت : ای رذل پست‌فطرت معلوم میشودکه بااو رابطه داشته ای .. پس سزای تومرك است ..

ودرآن حال باخنجر برهنه بهراگاستن حمله کرد ..

راگاستن که مترصد حمله وی بود و آرزوی چنان حرکتی داشت منتظر ضربت خنجر شد و همانطور که خودرا جمع کرده بود باخیزی صاعقه آسا از جای بر جست ومچ دست سزاررا درهوا بگرفت .

درآن لحظه گوئیا زنجیرهای سنگینش ابداً وزنی باوتحمیل نمی نمودند و پرکاهی بیش نبودند

سزار خواست باکوشش خشمگین دست خود را رها کند که ناگهان دست دیگرراگاستن بگردنش رسید وپنجه آهنین اورا احساس میکردکه آهسته آهسته بحلقش فرو میرفت

راگاستن باصدائی مهیب گفت : خوب بچنگت آوردم حالا زور بازوی مردان را تماشا کن

تقریباً نیم ساعت بکشمکش گذشت راگاستن بایك دست مچ سزار رامی پیچید و بادست دیگرگردنش را می فشرد سزار ابتدا خنجر ازکف رهاکرد وبالاخره کنده زانو برزمین نهاد

باز کشمکش امتداد یافت و بر شدت و سهمش بیفزود تا انکه صدای نالهٔ شنیده شد وسزار مانند نعش برزمین افتاد

راگاستن باکمال عجله بجستجوی جیب

وبغل او پرداخت و عرق ازسر و رویش جاری بود و باخود گفت اگر دروغ گفته باشد . . چه باید کرد ؟ ... نه اتفاقاً دروغ نگفته وکلید قفل هارا باخود آورده است

پس دیوانه وار عربدهٔ پر حظ و سروری از دل بسر آورد و کلیدی آهنین از جیب سزار بیرون آورد وبفاصله یك ثانیه چهار قفلی که بچهار دست وپا داشت بازنمود وآنوقت روی سردرخم شد دست به قلبش نهاد و گفت ؛ هنوز نمرده است . . اگردرجسم منهم روح برژیا داخل بود حالا فرصت را ازدست نمیدادم وخدمت بزرگی بعالم انسانیت مینمودم وکاری که پنجه ام شروع کرده است بانجام میرساندم . . . اما این کار ازمن برنمی آید وبمن ربطی ندارد

راگاستن همچنان که مشغول تکلم بود کمر بند سزار را بازکرد خنجرش را در غلاف نمود وبکمر بست وکلاه مخمل سیاه که کلاه معمولی پسرپاپ بود برسر نهاد وبالاخره شنلش را برخود پیچید و خندان خندان گفت بنظرم سزاری شدم که میتوانم همه جادرآیم

پس نگاهی به جسم بیهوش سزارافکند ورو براه نهاد اما همینکه خواست ازدر به گذرد دستی به پیشانی گذاشت ولحظهٔ فکر کرد ومجدداً بزندان برگشت

شوالیه درزندان خم شد ومدت یکدقیقه بازنجیرها ورمیرفت و بعملیات غریبی مشغول بود سپس سربرداشت وبخنده پرداخت .

عملیات مذکور عبارت از آن بود که شوالیه چهاردست و پای سزار را به زنجیر کشیده و مچ دست وپایش را محکم قفل زده بود .

❀❀❀

راگاستن ازحجره بیرون آمد بنور چراغی که درزندانش میسوخت درطرف راست دالان محبس پای دیوار سوراخ سیاهی دید نزدیك بان شد ولرزان لرزان گفت .سیاه چال معروف همین جاست سزار برژیا حیلی باهوش است وبرای اذیت وآزار اختراعاتی می نماید راستی من برای حمایت خودم عجب اوباش شریری را انتخاب کرده بودم

پس با حرکتی نفرت آمیز از آن جا دورشد

ازطرف چپ دالان بفاصله پانزده قدم بپله کانی میرسید که فقط پله های اولش کمی روشنائی داشت راگاستن شتابانه بالا رفت .

درانتهای پله زندان بانی چراغی بردست گرفته بانتظار ایستاده بود شوالیه خودرا به شنل سزار درپیچید وقبضه خنجر را دردست گرفت ومستقیماً بجانب زندان بان رفت

زندان بان تعظیمی نمود و گفت :آقا اجازه میفرمائید که راه را روشن نمایم ؟ . . .

راگاستن کلمهٔ برزبان نیاورد و از پله کان دویمی صعود کرد زندانبان یقین کرد که عالی جناب مایل نیست کسی همراهش برود و لهذا از جای خود حرکت ننمود

در انتهای پله کان دویم هیچ کس نبود و راگاستن نفس راحتی کشید چه بیش از

یك پله کان دیگر باقی نمانده بود اگر از آنجا هم بسلامت میگذشت به آزادی نائل می شد

راگاستن بدون تامل از آن پله کان هم بالارفت اما هنوز سه پله کان نگذشته بود که عرق سردی از سرورویش جاری شد و سخت به تشویش و اضطراب افتاد چه یکنفر از همان پله کان پائین می‌آمد وچراغ کم نوری در دست داشت

شوالیه بانتظار بایستاد و هرچند در آن طبیعت عالی حس خونریزی راهی نداشت اما در آن موقع زندگانی خودش در معرض هلاکت بود و اگر آنکه از پله کان پائین می آمد اورا می شناخت البته زنده نمی‌ماند .

راگاستن کلاه مخملشرا تاچشمهاپائین آورد و خودرا در شنل مستور داشته بود ناگهان صدای آهسته شنید که گفت: برادر جان شماهستید

راگاستن از صدا بشناخت که او لوکرس است پس سر بالا کرد و صورت خودرا بوی بنمود لوکرس اورا بشناخت و مبهوت ومتحیر ماند و لیکن بهت وحیرت خودراپنهان داشته وبا تبسمی گفت : بنظرم آقای شوالیه راگاستن هستید .

گفت : بله‌خانم خود اوست

و در آن حین شوالیه از زیر شنل خنجررا از غلاف کشید و مصمم شد که اگر لوکرس فریادی بکشد و زندان بانان را ندادهد تا قوه در بدن دارد بکشدو کشته شود

لوکرس ازتحیر خود جلوگیری کرد و گفت : گمان میکنم که آقای شوالیه‌قصد فرار دارند

جواب داد : خانم‌راست مطلب اینست که پدرتان جای خیلی بدی برای من معین کرده و در آن جاسخت دلتنك و افسرده خاطر بودم

پرسید : برای‌تفریح و گردش بیرون تشریف‌آورده‌اید

جواب داد : بله‌همین است که می‌فرمائید بعلاوه میعاد گاهی داشتم که متاسفانه بتأخیر افتاده می‌خواستم قضای آنرا بجای آورم

پرسید : باکه میعاد داشتید ؟ باجاده فرانسه ؟

گفت : نه خانم باشما !

سؤال کرد : با من !

جواب داد : بله خانم‌بدبختی‌من بزرك است . . . چه تصور میکردم وعده گاهی راکه‌درقصرخندان‌برای من‌معین‌فرموده بودید هرگز فراموش نخواهید کرد اما حالا از جبین متغیر شما چنین احساس میکنم که چون شرفیابی را بتاخیر انداخته ام رنجشی حاصل فرموده اید و البته حق گله دارید که چرا همان شب معین‌نیامدم خانم ببخشید تقصیر ازمن‌نبود پدرتان برای من مشغولیاتی معین کرده بود که حقیقة مرا ممنوع داشت .

لوکرس ازآن همه فراغت خاطر و

آسودگی خیال برحیرتش بیفزود وگفت : حالا نزد من آمدید ؟

جواب‌داد : بله خانم من عرض کردم مخصوصاً بعزم زیارت شما بیرون آمدم

لوکرس لحظه چند تفکر نمود و ناگهان گفت : بسیار خوب پس تشریف بیاورید .

گفت : اطاعت میکنم و دنبال شما می آیم .

دختر پاپ نگاهی در چشمهای اونمود وگفت : شوالیه مسبوق باشید که درانتهای این پله‌کان دسته از قراولان مسلح ومکمل ایستاده اند چون از آنها بگذرید از صحن عمارت باید عبور کنید اگر کسی شما را ملاقات کند خیلی خطر دارد از صحن هم که دور شوید باز باید از میان عدهٔ از قراولان بگذرید و محققاً اگر تنها باشید حتماً شناخته و دستگیر میشوید و احتمال دارد باز مشغولیاتی پیش آید که میعاد را عقب می‌اندازد ...

شوالیه سخنان خانم را قطع کرد و گفت : جائیکه شما مرابقصر خودتان‌رهبری کنید هیچ مشغولیاتی نیست که مانع تشرف من باشد وحتی قرار ازدوستی مهلك برژیاها هیچ ضرورت ندارد

لوکرس بلرزید وبا خود گفت : مرد این است که می‌بینم

آنوقت بصدای بلند گفت : بیائید

بقسمی که لوکرس گفته بود دستهٔ از قراولان در انتهای پله‌کان کشیك می کشیدند لوکرس بازوی سزار را زیر بغل داشت‌و همینکه بر قراولان ظاهر شدند همه بوضع نظامی سلام دادند .

لوکرس بصدای رسا میگفت : برادرجان راستی خیلی مشوش شدم که بملاقات شما نائل شدم زیرا اگر شما نبودید من از این زیرزمین‌ها می‌ترسیدم و دیگر عهد کرده‌ام تنها مخصوصاً شبها باین زندان نیایم

صاحب منصب دری که بصحن راه‌داشت بازکرد ونظیمی غرا بنمود و یك لحظه بعد لوکرس وراگاستن هردو درحیاط بودند

شوالیه با نهایت عشرت و لذت هوای معطر سحرگاهی را تنفس مینمود وخودرادر بهشت برین می پنداشت

چون بدر بزرك قصررسیدند قراولان مراسم سلام و احترام را بجای آوردندچه ازدیدن لوکرس شوالیه راسزار میپنداشتند ودر بگشودند وآن هردو بمیدان جلوقصر رسیدند .

درآنجا راگاستن نفس راحتی بکشید وگفت : الهی شکر راحت شدم

فصل بیست وسوم —— پیر عاشق

از قصر فرشتهٔ مقدس تا قصر خندان خندان مسافتی نبود لوکرس همچنان بازوی راگاستن را در بغل داشت و از کوچه های روم می گذشت و بدون اینکه سخنی گوید در سرعت قدم تعجیل میکرد

در بین راه مکرر بر مکرر بر خیال راگاستن گذشت که بیك حرکت خود را از دختر پاپ دور سازد و در کوچه پس کوچه های شهر معدوم شود اما بواسطه شجاعت و غرور و لذت رستن از خطر و اعتمادی که بزور بازو و مهارتی که در شمشیر کاری و اطمینانی که در هوش و فراست خود داشت آن خیال را از خاطر بدر کرد و باوالیه بی زاك لیا بقصر باشکوه خندان داخل گردید

ساکنین قصر همه در خواب بودند و احدی از رفت و آمد خانم آگاه نگردید — لوکرس هم این نکته را غنیمت شمرده راگاستن را در همان خلوت خانه که سابق برده بود هدایت نمود وگفت شوالیه جلوس بفرمائید تامن بخدمت شما برسم

این بگفت و بیرون رفت و راگاستن از خود می پرسید : آیا بامن چکار دارد حقیقةً وقت آن است که از روم بیرون روم زیرا ناچار هزار بیچاره از بیهوشی سر بر میدارد و رسوائی و افتضاح ببار مـی آورد .

چند دقیقه بگذشت و لوکرس بازآمد و مجموعه نقره مملو ازماکولات ومشروبات لذیذه و گوارا در دست داشت راگاستن ملتفت شد که یك گیلاس بیشتر برای نوشیدن مشروب در مجموعه نیست

لوکرس تبسم کنان مجموعه را نزداو گذاشت و گفت : برای شما چیزی آوردم که نان وآب قصر فرشته مقدس رافراموش کنید .

راگاستن گفت : خانم مراشرمسار می فرمائیدمن چگونه باین زحمات راضی باشم جواب داد : من باید خدمت گذاری نمایم

گفت : خـانم پس خیال دارید مرا مغرور و متکبر بفرمائید تا فخر کنم کـه والیه بی زیگلیا بـا فرشته مشهور لوکرس بُرژیا برای من خدمت نموده خانم این همه مفاخرت برمن زیاد است یك بیچاره بیسرو سامانیرا اینقدر خجل و شرمنده نفرمائید

از آهنك صدای راگاستن چنان هیجان و اضطرابی بود که لوکرس از خود میپرسید آیا مرا تمسخر میکند یا حقیقةً پریشان خاطر است بعدازاین تفکر با مناعت و متانت گفت :

هروقت من بواتیکان میروم پاپ با این دستها خدمت میشود بعد از او هیچ سردار ومتشخص نمیتواند لاف زند که لوکرس برای او باده گساری کرده معذالك برای شما بادست خودم شراب میریزم

این میگفت و تنها گیلاسی که روی میز بود پراز شراب مینمود شوالیه نگاهی بشراب ارغوانی کرد و باخود می اندیشید که آیا حیات است یاممات و گفت : خانم شرمندگی من بحدی است که بکلی از خود مأیوسم

پرسید : برای چه ؟

جوابداد : هرقدر زیاد یا هرقدر کم در عالم زندگانی کنم هرگز سعادت این لحظه را فراموش نمیکنم اما بدبختانه نه گرسنه هستم و نه تشنه ودراین ساعت ممکن نیست بتوانم صرف خوراکی بنمایم

لوکرس بخندید و کف بر کف زد و گفت: معلوم میشود کسی شوالیه راگاستن بیباك را ترسانیده و آن کس هم من هستم . . .

شوالیه متعجبانه گفت : من ترسیده ام؟

جواب داد بله : این شراب شما را ترسانیده است

راگاستن گیلاس را برداشت وگفت: خانم اشتباه فرموده اید اگر در این شراب زهر قاتل باشد من هرگز نمیترسم باین دلیل که از آن مینوشم

حینیکه سخن بپایان رسانید گیلاس رابرلب برد ونیمی ازآنرا بیك جرعه بیاشامید لوکرس گفت : حالا نوبت من

واوهم گیلاس را برداشت وبقیه آ[ن] راازهمانجا که شوالیه نوشیده بود برسر کشی[د] وگفت : اگر حالا مسموم شده باشید بامصاح[بت] خوبی خواهید مرد

راگاستن با خود میگفت : عجب ز[ن] غریبی است بنوعی از زهر و قتل صحب[ت] می کند که گوئیا ازلذات عادیه اش سخ[ن] میراند !

لوکرس گفت : ازصحبت شما حقیقة خیا[ل] تفریح کردم . راستی باورمیکنید که من فا[عل] آن باشم که مردم را مسموم کنم

شوالیه گفت : خانم من شمارا قا[در] کار بسیار مهم میدانم وعقیده ام آنست [که] اگر عایقی درراهی که میگذرید ظاهر شو[د] فرضا آن عایق وجود بشری باشد . . . شما ازآن وجودات عالیه هستید که مانن[د] صاعقه آسمانی هرچه در معبر خود به بینی[د] میسوزاند وتنها محکومیت آن عایق برای آنست که در سر راه صاعقه ظاهر شده است .

آهنگ صدای راگاستن مثل سابق پر[از] هیجان بود لوکرس بلرزید ودانست که ای[ن] این جوان حاضر جواب در این زمینه سخن هم سپر نمی اندازد چه در چشمش نگاه میکرد ومیگفت : که او آدم کش وزهر دهنده است وناچار بود که تحش اورامانند تعارف وتحسینش قبول کند وابداً سخنی نه گوید اما راگاستن باطناً از تبسمی که در لبان لوکرس جلوه گر بود متوحش شده

برخود می‌لرزید

لوکرس پرسید: حالا بگوئید بدانم چه گونه ازمحبس بیرون آمدید و بچه وسیله کلاه وشنل برادرم را بدست آورده وباآن راغت خاطر از پله ها بالا میامدید ؟

راگاستن درآن موقع خطر ناك خشونت طعنه وتمسخر رانها حربه دفاع دید وچارهٔ جز این گونه نمی یافت ولهذا باساده لوحی فوق‌العاده که لوکرس را به عبرت واداشت گفت: بوسیله بسیارسهل وساده

چه عالیجناب برادرتان بمحبس آمدو بار ننگینی بمن پیشنهاد نمود و گفت اگر اسرار فلان زن را بمن باز گوئی من ترا آزاد خواهم ساخت

پرسید : آن زن کیست ؟

جواب داد : مادموازل بثاتری دختر الما که اخیراً بقتل رسیده

لوکرس بلرزید و گفت : بعد شما ببرادرم چه گفتید ؟

جواب داد : خانم من منتظر شدم بواسطه جواب های من غضبناك شود و بمن حمله نماید که مرا بکشد ... اتفاقاً همینطور پیش آمد اما چون عالیجناب بمن حمله کرد من مچ دستش بگرفتم و محض اینکه از مقاومت و درشتی باز مانند مختصری بیخ حلقش را بفشردم و او را در جای خود بزنجیر کشیدم و ازمحبس بیرون آمدم

لوکرس متحیرانه پرسید ؟ برادرم را بجای خودتان زنجیر گردید

شوالیه باسر اشاره کرد : بله

گفت : چنین کاری کرده‌اید و حالا آنرا بمن بشارت می‌دهید ؟

شوالیه برساده لوحی خود بیفزود و گفت : چکنم خانم خودتان سؤال فرمودید

لوکرس کمی رنگش پرید و نیم‌قوس کبودی زیر پلکش ظاهر شد چشمانش درخشنده‌تر سیاه‌تر و مخمورتر گردید از جای برخاست قدمی چند در اطاق گردش و آهی بکشید

شوالیه باخود اندیشید که موقع رسیده الان است که جلاد را صدا میزند و مانند برادرش فرانسوا مرا بضربت خنجر میکشد

لوکرس بوی نزدیك شد و گفت : میدانید این حرکتی که از شما ناشی شده تاچه درجه اهمیت دارد ؟

باز بساده‌لوحی جواب داد : خانم اختیار دارید مرا شرمنده میفرمائید من که هستم که کار مهم ازمن ناشی شود ..؟

گفت : این که میگویم برای تحسین و تمجید است و حقیقة مرا از اقدام خودتان مبهوت و متحیر نموده اید

جوابداد : خانم در اینموارد صحبت جان درمیان است و ناچار انسان هرچه از دستش برآید خواهد نمود

گفت : من که شمارا ملامت نکردم من که فقط برای تحسین و تمجید شما سخنی گفتم و باور کنید که بسیار کم اتفاق افتاده است من کسی را تمجید نمایم

شوالیه نگاهی برچهره لوکرس انداخت که مطلب را بفراست دریافت و با خود

گفت : حالا زهردهنده به قحبه‌خودرامبدل ساخته‌اگرخودرابدامش دراندازم حسابم پاك است این خواهر هیچ ازآن برادر بازنمی ماند باید پنج دقیقه دیگر از این جا فرار کنم .

لوکرس اصدائی‌که فی الجمله لرزان بود گفت : شوالیه آنری راکه ازو صحبت کردید آیا دوست میدارید ؟

گفت : خانم استدعا میکنم این‌موضوع راکنار بگذارید و سخنی از آ ن بـه میان نیاورید

جواب داد : من میدانم‌که اورادوست میدارید برادرم بمن گفته است در هرحال اگرمایل باشید شمارا بوصال اوبه رسانم وکار عروسی‌شما را بسازم

چون آثار خشونتی در چهره شوالیه ظاهر شدلوکرس مجدداً گفت : ازحرف‌من تعجب کنید . . . برای اینکه برای‌کسی‌را که دوست میدارم قابل همه نوع خدمت گذاری هستم وبهروسیله باشد وسایل سعادت وخوشبختی اورا فراهم میاورم حقیقة اگر اورا دوست میدارید ومایل باشید من اورا بشمابدهم راگاستن من شمارا دوست میدارم شماهم اورا دوست بدارید منتهی مراهم‌دوست بدارید این دو ساعتی را که من با شما گذرانیدم هرگز ازعمر خود فراموش نمی کنم . . . راگاستن‌تولك‌کمی ازمن‌باش‌ولی من‌تماماً مال توخواهم بود

راگاستن خواست سخنی نگوید امـا لوکرس مجالش نداد وگفت : راگاستن‌مرا دوست بدار من در عوض هرچه بخواهی خواهم‌کرد . . . میخواهی از روم بیرون به روی ؟ ، میخواهی فرار کنی . . . ؟ اگر به خواهی من وسیله فرارت را فراهم آورم . . . من در بحر سفید جزیره‌ئرا مالکم ودرآنجا قلعهٔ بسیار محکم بناشده که‌هیچ کسی را قدرت نزدیك شدن با ن نیست به آنری را هم برایت میاورم ودستش را به دستت میسپارم بشرط انکه مرا دوست‌داشته باشی .

راگاستن گفت : تف برتو لوکرس‌تف برتو ازین صحبت هانکن‌که مرا بیشتر بیزار می‌کنی

جواب‌داد : میدانم که تو ازمن‌نفرت داری‌اما

من‌تو را برای نفرتت بیشتر دوست‌می دارم . . . راگاستن من تشنهٔ دشنام تو هستم . . . اهانت و حقارتی‌که بمن روا داری می‌پرستم تف به رویم بینداز ولیکن دوستم بدار نمیخواهی فرارکنی اهمیت ندارد همینجا بمان وسزار دیگری باش اما ازاو رشید تر . . . اگر می خواهی‌الان بمحبس قصر فرشته میروم و برادرم را می کشم و ترا بجای او سزار قلم میدهم پدرم چنان تحت نفوذ من است که هیچ ایرادی ندارد و هرچه بگویم اطاعت میکند و اگراطاعت نکند اوراهم میکشم و تورا بجای او پاپ میکنم !

راگاستن از-جای برخاسته بردولوکرس با وی در آویخته بابـك دست حریر های

نازکی که برهنه گی بدنش را مستور داشت پاره میکرد وبا دست دیگر سر راگاستن را برای بوسه پیش میکشید و میگفت شوالیه مرا دوست بدار من ترا می‌پرستم ...

و راگاستن می گفت : خانم از آن زهرهای کشنده ازآن آبهای مرگ هرچه سخت تر و شدیدتر داری بمن بده هرچه میخواهی بکن اما مرا از ملامسه بدنت معاف بدار قحبه، مرا رها کن ازکلمات تو حالتی بمن عارض میشود عرق قتل و جنایت از بدن نجست بیرون می آید از دهانت بوی مرگ استشمام میشود .

لوکرس تکرار کردعزیزم مرا دوست بدار من عاشق تو هستم

راگاستن گفت : اگر زبانم بزنی دشنام دهد آن زبان نصیب سك باشد اما توزن نیستی توماده دیوی تو عفریته هستی‌و دشنام تو برمن واجب است

این بگفت وبیك‌حرکت خودرا از بغل لوکرس بیرون افکند واو رنگش کبودشد وقدمی چند بعقب رفت وگفت : مرادوست نمیداری !

جواب داد : لوکرس حرفهائی که امشب ازتوشنیدم قتلت را برمن واجب کرده است .

لوکرس گفت : ای بیغیرت !

جواب داد : راست میگوئی بیغیرتم که جهانی را از وجود نحس و نجس تو تو خلاص نمیکنم نمیدانم چه عقیده موهومی درمن است که تورا نمی‌کشم ای عفریته تو بچون من جوان پاك طینتی پیشنهادمیکنی که برادرت را بکشی پدرت را بقتل برسانی آنوقت ازمن توقع عشق و محبت داری

لوکرس مانند ببری درکمین رفت و گفت : حقا که بیغیرتی و از آدم کشی وحشت داری ... من تورا مردی تصور میکردم در صورتی که حالا می بینم بقدر یك کنیز مطبخ هم دل نداری تو بجاه و جلال‌و بزرگی‌پشت پا میزنی وزهر مرا بعشق و محبتم ترجیح میدهی حالا که زهر میخواهی پس بگیر . .

و در همان لحظه از زیر میزخنجر کوچکی بدر آورد تیغه آن خنجر بزهر آمیخته وجزئی خراشش باعث مرگ فوری بود .

راگاستن‌بانهایت خشم و غضب باخود میگفت : افسوس که مرد نیست زن را چگونه بکشم نه‌نه من هرگز بکشتن‌زن حاضر نیستم

در این حال‌لوکرس بروی حمله‌کرد و اوچنان حرکتی را انتظار داشت ناگهان هردو دست اورا بگرفت لوکرس کف برلب آورده بود وبیهوده تلاش میکرد که نیش خنجررا بر بدنش آشنا سازد ومیگفت الان خواهی مرد

راگاستن باکمال فراغت خاطر میگفت خانم دستت را بفشرم که حربه از کفت بیرون آید ملتفت‌باش که چون خنجر زهر آگینت برزمین می افتد بدنت را مجروح نکند

سپس باپنجه های فولادینش چنان دستب لوکرس را بفشرد که نعره دردناکی ازدل برآورد خنجر ازدستش رها شد و بانیش بیافتاد چنانکه برزمین فرورفت لوکرس درصحن اطاق در غلطید و باز سعی داشت که خنجر را از زمین بردارد اما راگاستن اورا رهانکرد تا اینکه خنجر را برداشت

لوکرس مایوسانه آهی کشیدو زیرلب گفت : الان میمیرم !

شوالیه بشنید و گفت : نه لوکرس من تورا عفومیکنم همانطور که بربرادرت بخشیدم اما مواظب باشید که نه تو ونه او سرراه من نیائید و الا مانند تو افعی موذی هردوراسرکوب میکنم

سپس از جای برخاست و با خنجر زهرآگین باطاق مجاور رفت

لوکرس نیز نعره زنان و عربده کنان ازجا برخاست و با کمال شدت زنگ میزد و فریاد میکرد : مستحفظین خدمه بیائید و بفریادم برسید قاتلی بسروقت من آمده

درها فوراً باز شد جمعیتی از مردان مسلح و خدمتکارانی که مجال لباس پوشیدن نکرده و همه برهنه بودند ازهمه طرف داخل شدند

لوکرس فریاد میکرد : قاتل درقصر است زود درها را به بندید راه فرار را مسدود کنید همان است که فرانسوارا کشته حالا میخواهد مرابکشد

این بگفت وبا ده دوازده نفر مسلح ازپی راگاستن روان شد

درصورتیکه سایرمستحفظین باطراف واکناف پراکنده میشدند تادر هارا مسدودکنند

راگاستن از چند اطاق گذشته وبتالار وسیعی رسید که در شب اول از جلال و جبروت اثاثیه آنجا مبهوت گردیده بود و آنجا همان تالار عشرت بود

آن وقت صدای بگیر و ببند بلند شد شوالیه از همه طرف فریاد می شنید تا این که صدای پاهائی بکوشش خورد که نزدیك میشد وفرمان های پیاپی لوکرس رابشناخت و باخود گفت : آیا حالا باید کشته بشوم و مانند یك روباه ناشی به تله بیفتم ؟ عجب جهالتی کردم و خود را مفت ومسلم تسلیم نمودم .

در این ضمن باطراف تالار نگاه می کرد و راه فراری می اندیشید تا کهان مطلبی بخاطرش آمد و گفت : اثر خون فرانسوا ! راه خون آن مقتول راه نجات من است !

بیادش آمده بود که درشب اول ورودش درقصر خندان خونی درآن تالار دیده و باثر خون رفته بود تا بکنار رود تیبر رسیده . . . پس فوراً از آن راه روان شد

همان دم که ازدر تالار بیرون رفت لوکرس باهمراهانش ازدر دیگر داخل شد و فریاد بر آورد : اینجا است بیائید که الان دستگیر میشود

سپس باچند جفتی وخیز ازتالار بگذشت و سر بدنبال راگاستن نهاد مردان مسلح نیز

از عقبش می دویدند عمل تعاقب مهیب و
موحش بود طولی نکشید که لوکرس به
اطاقی رسید که راه برود خانه داشت ودر
آن‌لحظه راگاستن بایك ضربت‌شانه میخواست
پنجره را بشکند

لوکرس فریاد بر آورد و گفت :
مجالش ندهید ودستگیرش کنید

راگاستن‌بجای جواب بخندیدمستحفظین
همه مبهوت و متحیر بایستادند لوکرس سر
باسمان که تازه اشعه خورشید روشن شده
بود بلندکرد ومایوسانه کلماتی زشت برزبان
راند وبرزمین افتاد واز هوش برفت

راگاستن باسر خود را در رودخانه
پرتاب نموده وزیر آب های رودتیبر معدوم
شده بود

صبح تازه طلوع کرده بود وقتی که
یك نفر یهودی حلقه بردر مهمانخانه ژانوس
مهوش زد و آقای بارتولومو مهمانخانه چی
تجعب سراز پنجره بدر آورد و در زننده
را بشناخت وگفت : بسیار خوب صبر کنید
تا پائین بیایم

چیزی نگذشت که دررا باز کرد و
یهودی داخل صحن مهمانخانه شد

بارتولومو گفت صبح شمابخیر ابراهیم
خوب سرموعد آمدی

جواب داد : بله آقای بارتولومو سر
موعد آمدم اما باید دانست که صبح باین
زودی از خواب بر خاستن بسیار کار
مشکلی است بگوئید بدانم چه ضرورت که
برای چنین معاملهٔ صبح باین زودی مرا
احضار کردید دراین وقت مردم درستکار
همه خوابیده اند

گفت : آهسته حرف‌بزن ! مخصوصا
من شمارا در این ساعت احضارکردم که
هیچکس ازمعامله مامسبوق نشود

ابراهیم گفت : بنظرم مثل آن دفعه
یابوی بیمصرفی دارید و میخواهید از سر
باز کنید یك چنین معاملهٔ این همه راز و
اسرار لازم ندارد

بارتولومو بدون اینکه سخنی گوید
دست ابراهیم را گرفت و بیرون مهمانخانه
پای دیوار بایستاد و اعلانی که چسبانیده
بودند بوی بنمود وگفت : آقا ابراهیم این
اعلان را بخوان

یهودی با نیمه صدا اعلان را بخواند
مضمون آن‌راجع باطلاع مجازات‌راگاستن‌بود
که میبایستی روبروی در مهمانخانه اورا به
دار بیاویزند چون ابراهیم از قرائت آن
فارغ شد رو بجانب صاحب مهمانخانه کرد

واو گفت ابراهیم من شمارا بدینجا آوردم تا لباس و اسبش را با زین بر گش بشما بفروشم .
پرسید : پس برای چه مرا برای خواندن اعلان بدینجا آوردید در شهرروم همه کس میداند که امروز روز مجازات است منهم میدانستم لازم باعلان خواندن نبود .
گفت : به ! بازنفهمیدی لباس‌واسب‌و زین‌برك متعلق بهمین‌دزدی‌است که بدارمیکشند اسبی راکه بابو میخوانی مال قطاع الطریق نامی راگاستن است حالا فهمیدی چراصبح باین زودی را برای معامله معین کردم چه اگر کسی آگاه بشود که من چنین شرور نابکاری را در مهمانخانه‌ام منزل داده ام به حیثیت و اعتبار مهمانخانه‌ام برمیخورد .
یهودی سری تکان داد وگفت راست میگوئید من تصدیق دارم
بارتولومو میگفت : اما برای شماهیچ اهمیت ندارد شمامیتوانید بقیمت‌خیلی گرانتر آن اشیاء را بفروشید وچون متعلق بچنین دزدمشهوری بوده طالب ومشتری زیاددارد چنانکه‌هرچیزیکه‌بدست مردمان‌مشهوربوده است خریدار بسیار دارد
جواب داد : من نوکر شما هستم و هرگز نمیخواهم با متروکات یك چنین دزد مشهوری معامله کنم وتجارت خودم را با آقایان قضاة عدلیه به جنك نمی اندازم قاضی ها بدون این که ایرادی داشته باشند در صدد ایزاء و اذیت هستند تا چه رسد باین که موضوعی هم بدست بیاورند پس بمبارکی و میمنت این معامله راخودتان بفرمائید و هرنفعی دارد خودتان ببرید
بارتولومو باآهنگی سوزناك گفت : آخر من میترسم
گفت : شما برای خودتان می ترسید من هم برای خودم ترسی دارم
گفت : پس خواهش میکنم اول اسب ولباس را بهبینید بعد سرقیمت آنهایك نوعی باهم مصالحه مینمائیم
جواب داد بسیار خوب مضایقه ندارم و اگرهم بنا باشد بدانم اسب ولباس بکه متعلق است در خریدن آن ایرادی نمیکنم من فقط مالی ازشما میخرم دیگرهیچ نمی خواهم بدانم‌متعلق‌بکیست وازکجا آمده است
گفت : اول‌برای لباس ها باطاق برویم من مرتب همه را روی تخت خواب حاضر گذاشته ام
و چند لحظه بعددر اطاق راگاستن مابین ابراهیم یهودی و بارتولوموی مهمان خانه چی برای قیمت لباس کشمکش حیرت آمیزی روی داد تابالاخره هر دو موافق شدند ویك قیمتی را معین نمودند بارتولومو گفت لباس ها را بردار تا بتماشای اسب برویم .
جواب داد : حالا محتاج بان نیست زیرا اگر پسندم نشود لباس هم بدردم نمی خورد وبرعکس چنانچه آن معامله همصورت گرفت آنوقت می‌آیم ولباس ها را میبرم
سپس بجانب طویله رفتند

کاپی تان در آنجا بود پابرزمین میزد شیهه می کشید دم بدم سراز آخور بیرون می آورد و چشمها رابدر طویله می‌دوخت حیوان بیچاره منتظر صاحبش بود و هیچ ازین غیبت طولانی چیزی نمی فهمید و علاوه از تنهائی طویله حوصله اش تنك شده بود

ابراهیم دور اسب بگردید دندانهایش را امتحان کرد سم هایش را بالا گرفت دست ها بساق های پرعضلاتش برد وبانظر کامل حیرت محو تحسین و تماشای آن حیوان بود

خلاصه پس از چانه زدن های بسیار و گفتکوی بیشمار قیمتی برای اسب معین شد که یهودی آنرا بضمیمه‌قیمت لباس نقداً بپرداخت و با بارتولومو برای برداشتن لباس باطاق راگاستن شتافت

درآنجا فریاد وحشت وحیرت از هردو مسموع گردید چه لباس‌ها معدوم شده بود

یهودی سخت بسوء ظن افتاده میپرسید یعنی چه ؟ این چه کیفیتی است ؟

بارتولومو لرزان و هراسان جواب میداد : من مبهوتم وهیچ نمی‌فهمم

گفت : لابد دزدی داخل شده واشیاء را برده است

جواب داد : چگونه چنین امری ممکن است هنوز اشخاص مهمانخانه بیدار نشده‌اند که میتواند داخل خانه بشود ؟

پرسید : پس چه‌تصور میکنید

گفت : من تصور میکنم که سحر و جادوئی درکار باشد

جواب داد : سحر یادزدی بمن ربطی ندارد باید قیمت لباس را پس بدهید وفقط قیمت اسب را نگاهدارید .

ابراهیم از آنجائیکه بسیار سوء ظن داشت تصور میکرد که بارتولومو حیلهٔ بکارش برده و بخیال جیب بری افتاده‌است پس غرغرکنان بجانب طویله رفت و مهمانخانه چی هم مبهوت و متحیر دنبالش روان‌شد ... درآنجا هردو مانند دومجسمهٔ حیرت صم وبکم بایستادند زیرا اسبی که ده دقیقه قبل درآنجا بود نیز معدوم شده بود

پس هردو متوحش نگاهی بر یکدیگر افکندند یهودی دیگر سوء ظنی نداشت و این مسئله حیرت افزا را ابداً حیله نمی پنداشت چه احتمال میداد که بارتولومو خیانتی اندیشیده ولباس‌هارا خودش دزدیده باشد اما درخصوص اسب ممکن نبود چنین کاری از پیش برود و دائم میگفت : من از اینمطلب هیچ سر درنمی‌آورم ...

بارتولومو که ازوحشت دندانهایش بهم میخورد جواب میداد من‌هم مثل‌تو سرگردانم و چیزی نمی‌فهمم

ابراهیم گفت : من تصور میکنم دزد طراری داخل شده و اسب و لباس را دزدیده است زیرا در مهمانخانه راهم باز گذاشته اید و خیلی در این خصوص ساده لوحی بخرج داده اید ...

جوابداد : من خودم در را بستم و یقین دارم که دربستن درهم همه‌نوع احتیاط

گردم درهم ازبیرون باز نمیشود ...

یهودی جوابی نیافت مگر این که بعد از چند ثانیه گفت: در هرحال این واقعه بسیار حیرت انگیزاست ومن افسوس میخورم که صبح باین زودی زحمتی متحمل شدم و برای هیچ و پوچ تا باینجا آمدم . . . حالا قیمت اسب و لباس را که بشما پرداختم تحویل بدهید تا پی کار خود بروم

بارتولومو میگفت : با این پیش آمد توقع دارید پولرا هم پس بدهم ؟

جوابداد : آقا مزاح مفرمائید زود پول هارا التفات کنید و الا الساعه شکایت نزد قاضی محل میبرم و تمام داستان رابیان می کنم

بارتولومو متوحشانه جلو اورا گرفت و ناچار با محنت و غم بیشمار پول ها را پس داد وابراهیم از مهمانخانه بیرون رفت

صاحب مهمانخانه حیران و پریشان باطاقی رفت و در کنجی بیفتاد و گفت : درد بیدرمان اینجا است که مهمانخانه ام جن دارد

فصل بیست و پنجم —— ناقوس

همینکه راگاستن در آب زرد رنگ رودخانه فرورفت ابداً خودرا نباخت وبفکر و خیال پرداخت و چنین نتیجه گرفت که اولا باید بطرف مهمانخانه ژانوس مهوش برود و ثانیا حتی المقدور سراز زیر آب بیرون نیاورد . مخصوصاً در این فکراخیر خیلی اهمیت میداد زیرا از قصر حندان چندین تیر تفنگ بدرقه راهش کرده بودند ودور از احتیاط می دانست که در سطح آب شناوری نماید

پس از مدتی چون سراز زیر آب بدر آورد خود را مسافت بعیدی از قصر حندان دور دید معذالك نفسی تازه کردو دو باره از زیر آب بشناوری پرداخت

یك باردیگر سر بیرون آورد آنوقت نزدیك پله‌های مهمانخانه ژانوس مهوش رسیده بود و بدوسه حرکت بازو خود را بدانجا رسانید و از همان نقطهٔ که فرانسوا برژیا در حال نزع خود را آویخته بود از آب بیرون آمد

چون روی پله ایستاد مانند سك پشم آلودی که از آب بیرون آمده باشد تکانی سخت و پیاپی بخود داد و زیرلب گفت : الهی که این برادر و خواهر به تب مرك مبتلا شوند هیچ چنین جنس‌های خبیثی در عالم دیده نشده یکی میخواست سر از بدنم جدا کند و دیگری با خنجر زهر آگینش بجهان ابدم فرستد حیف که خنجرش

در رودخانه ازدستم بیفتاد و مفقود شد در هرحال خیال میکنم که آب و هوای روم بهیچوجه بمن سازگار نیست باید هر چه زودتر فرصت شمرم از شهر بیرون روم

همچنان که با خود تکلم میکرد بدون فوت یك ثانیه وقت ازپنجره باطاق خودش داخل شد و لباس هائی راکه روز قبل از توقیف برای روزجنك خریده بود همه را مرتب روی تخت خواب دید و بطرفة العین آنهارا با لباس تری که در برداشت معاوضه نمود وباخود می گفت : بارتولومو عجب آدم عجیبی است گوئیا میدانسته که من باید بعجله لباس خود را عوض کنم وراضی بزحمت من نبوده که آن هارا از جامه دان بیرون بیاورم .

راگاستن درمدت قلیلی خودرا بیاراست زرهی محکم ازچرم سباع که تازه خریده بود روی لباس بپوشید کمر بند سزار را که شمشیر خوبی بر آن آویخته بود به کمر بست وشمشیر مذکور رااز غلاف کشید تماشائی نمود وتیغه آن را امتحان کرد وبا آه سردی گفت : ای شمشیر من ای رفیق با وفای شب وروز من کجاهستی تو بدست آن زاهد زشت رفتار کارکونیو اسیر شدی ؟ خوب اهمیتی ندارد این شمشیرهم بد نیست من درمعاوضه چیزی ضرر نمی کنم الحق بر ژیا برای هرجه ببرد وسوراخ کند وبشکند وبدرد بسیار خبرت وبصیرت دارند حالا که عیب آنها را میگویم باید هنر آن را هم بگویم . .

شوالیه هیچ درمعاوضه شمشیر خود ضرر نمیکرد زیراشمشیر خودش هنری جز آن نداشت که کارآزموده ومجرب بود اما شمشیر برژیا راکه بتصرف درآورده بود دستهٔ مرصع نشان داشت والماس بسیار درشت و چندین دانه یاقوت گرانبها برآن نصب بود و راگاستن باطناً از این معامله مسرور ودل شاد بود

خلاصه راگاستن چون کاری دیگر نداشت حاضر برای بیرون رفتن گردید ولی باز بایستاد وصلاح چنان دانست که علائم ورود خود را درآن اطاق بکلی مفقود نماید پس جامه های ترشده را باچکمه هائی که ازپای درآورده بود درهم پیچید و از پنجره برود خانه افکند آنوقت آهسته آهسته وباسرپنجه پا بحیاط آمد وهمه جا از پای دیوار برفت تابطاویله رسید وبرای زین کردن کاپی تان مصمم شد اتفاقاً اسبش راهم زین کرده حاضر و مهیا یافت ابراهیم یهودی این خدمت را انجام داده بود . . .

شوالیه ازاین کیفیات هیچ تعجب نمیکرد زیرا ازدیروز باین طرف بقدری گذارشات حیرت انگیز دیده بود که اینها چندان اهمیتی نداشت و باخود خیال میکرد که ناچار دوست ناشناسی از قضیه آگاه شده و اسب را برای تعجیل کار مهیا کرده است !

خلاصه پیش آخور آمد و گفت : کاپی تان صبحت بخیر آیاازدیدن من مسرور نیستی ؟ من که از دیدن تو خیلی خوشوقتم

- حالا آرام بگیر و ساکت باش .

کاپی‌تان از شادی و شعف شیهه می‌کشید و سم ها برزمین میکوبید راگاستن اورا نوازش مینمود وسعی داشت که ساکت بماند و توجه اهل مهمانخانه را بخودجلب نکند و بزودی دهنه را بگرفت و بحیاط مهمانخانه برگشت

از حسن اتفاق درآنجاهم هیچکس را ندید پس بدون لحظه درنگ در مهمانخانه را باز کرد و بسرعت هرچه تمامتر سوار شد و مانند برق لامع روان گردید وضمناً باخود می اندیشید : البته از طرف شمال دنبال من خواهند گشت و راه فرانسه و اطراف فلورانس‌را زیرو زبر خواهند نمود پس بهتر آنکه رو بجنوب کنم و بجانب ناپل روم

باین مناسبت بسمت دروازه جنوب‌شهر می رفت چون بدروازه رسید خورشیدتازه طلوع نموده بود و دروازه بانان مشغول باز کردن در بودند

راگاستن دهنه اسب بکشید و تاخت کاپیتان را مبدل بقدم ملایمی نمود چه‌نمی‌خواست‌دروازه بانان اوراعجول بیابند کسی که میدود وبتاخت میرود انظار همه متوجه اواست وطبعاًعلائم‌صورتش راهمه بخاطر می سپارند برعکس کسیکه آهسته میرود ابداً طرف توجه نیست اگرهم چشمی اورابه‌بیند چیزی ازاو بحافظه نمیگذارد

وقتی که راگاستن از تاخت بقدم پرداخته ودروازه که نماینده آزادی‌وحیات او بود خیره‌خیره منگریست ناگهان سواری از کوچهٔ مقابل بدرآمد و ازدیدن راگاستن اثر حیرت و تعجبی در وی ظاهر شد و فوراً پیش آمد و با احترام تمام سلام داد

واو جوانی بودتقریباً سی‌ساله کوچک اندام سیه فام لاغر وعصبانی سبیلی مشکی و بسیار بلندداشت دوچشمش چون دوشعله چراغ میدرخشید

هرچند براسبی قشنگ و عالی نژاد سوار بود اما لباسش کهنه و مندرس بود و شولائی پاره‌پاره و پروصله‌برخود پیچیده این جوان چنانکه گفته شد سلامی مؤدبانه بنمود و بعد خواست نظر شوالیه را متوجه سازد و گفت : عالی جناب . . . چاکر حقیقی . . . . برای‌خدمت گذاری حاضر است .

اما راگاستن نشنید حتی آن جوان‌را با آن اسب‌قشنگ و سلام مؤدب اصلا بنظر نیاورد .

چه در همان‌لحظه صدای ناقوس بلند شد و در اندک زمانی‌زنگ‌ها و ناقوس های سیصد کلیسای شهر روم ولوله در فضا افکند و همهمه و غلغله فوق‌العاده درآن شهر ساکت و آرام در پیچید پنجره ها تمام باز شد سرها از در و پنجره ها بیرون آمد

شوالیه دشنامی سخت بداد و گفت : این همه ناقوس ها محض خاطر من است الان است که در دروازه‌هارا می‌بندندوراه فرار رابرمن مسدود میسازند کاپی‌تان‌متوجه

باش . . . . . قدم تند کن . . . .

پس دهنه اسب را رها کرد و آن حیوان که سه‌روز تمام از طویله بیرون نیامده بود از سست رفتن حوصله اش تنگ شده و کف برلب آورده بودو چون دهنه را رهادیدشیهه کنان‌از جای بکند وبسرعت برق بطرف دروازه روان گردید

سربازان‌از شنیدن صدای‌ناقوش باعجله و شتاب مشغول بستن دروازه بودند فریاد بر آوردند کهبایست دیگر از دروازه‌نمی-توان رفت‌والا . . .

هنوز کاپی‌تان‌بیست قدم بدروازه دور بود راگاستن مهمیز را چنان بدو پهلوی او فشار دادکه خون جاری شد

صاحب منصب فریاد میکرد : نیا نیا دیگر نمیتوان‌از دروازه گذشت . . قدغن است .

راگاستن در جواب عربده کنان گفت : من کار لازمی دارم وخواهم رفت

در آن دم تصادف مهیبی حاصل شد صاحب منصب معلق زنان بکنجی بیفتاد سه باچهار نفر سرباز بخاك غلطیدند و کاپی‌تان مانند گلوله توپ ازوسط سربازان گذشت‌واز دروازه بیرون رفت و راگاستن خلاصی یافت .

❀❀❀❀

اول خیالش به کاپی‌تان متوجه‌شداورا نوازش کرد و دستی بسرو گردنش مالید و آن حیوان رشید همچنسان فضا پیمائی مینمود شوالیه می‌گفت: ای کاپی‌تان از تو متشکر و ممنونم و تورا روز بروز بیشتر دوست میدارم . . . آیا ازضربت مهمیزم صدمهٔ بتو رسید . . . چکنم که ناچار بودم واگر چنین نمی‌کردم من و توهردو دستگیر میشدیم .

آنوقت به عقب سرنگریست ودید که سربازان دروازه شهر را بسته اند وازشهر صدای ناقوس بیشتر از پیشتر شنیده می شود . .

راگاستن سرمست نشاء آزادی میگفت بزار زوزه بکش لوکرس زوزه بکش‌ای برژیاهای نرماده همه زوزه بکشید ناله و ضجه شماهاشادی وشعفی‌است که از آزادی خود حاصل‌میکنم

البته غیراز برژیا کسی حق نداشت فرمان ناقوس زدن بدهد وجز شوالیه هم کسی‌مطمح‌نظرنبود پس‌همه‌آوازه برای‌توقیف راگاستن میبود

شوالیه مجدداً سربرگردانید و این دید که او را دنبال کرده اند و سواری بتاخت تمام ازدنبالش روان است

چون دید یکنفر دشمن بیشتر ندارد شانهٔ بالا افکند وتبسم نمود دراین اثنا بسه کنار جوی آبی رسید از اسب پیاده شد و کفی چند آب‌خنك برزخم‌پهلوی کاپیتان بیفشاندو به شستن خونهای جای مهمیز مشغول گردید

فصل بیست و ششم —— پهلوانان

اما راگاستن همچنان که مشغول شست وشوی زخم بود از زیر چشم دشمن رامی پائید که بسرعت پیش می‌آمد طولی نکشید که آن سوار به کاپی تان نزدیك شد واین همان سوار بود که کمی قبل با فروتنی وادب بشوالیه سلام میداد

راگاستن بحالت دفاع بایستاد ودست به قبضه شمشیر گذاشت اماسوار پیاده شد ودر هرقدم تعظیمی غرا مینمود وابداً شمشیرهم باخود نداشت شوالیه ازین کیفیت درتعجب و حیرت بود وفریاد برآورد وپرسید: رفیق با من کار داری

گفت : عالیجناب .... جاکر حقیقی.. برای خدمتگذاری ...

پرسید : ازمن چه میخواهید ؟

جواب داد: ازآن عالیجناب استدعای عاجزانه دارم یك لحظه صحبت ومذاکره... اجازهٔ فرمائید

راگاستن باخود می‌اندیشید : این کیست چه کاره است آیا جاسوس است یادزد وقطاع الطریق است — سپس باصدای بلند پرسید: چه کار بامن دارید ؟

گفت : میخواهم بیشنهادی بحضرت اشرف تقدیم کنم

راگاستن گفت : خواهش میکنم اولا عالیجناب وحضرت اشرف را کناربگذارمن از این احترام وادب بیزارم

گفت : بچشم بعداز این آقای شوالیه خطاب میکنم

شوالیه بسوء ظن افتاد وسؤال کرد: مگر میدانی که من شوالیه هستم

جواب داد : بله می دانم شمارا هم می شناسم ازاسم شماهم اطلاع دارم آیا ممکن است کسی در روم شمارا نشناسد ؟ آوازه شهرت شما درهر گوشه وکنار پیچیده گوشی نیست که جنك مشهور شمارا باآستور نشنیده باشد وشجاعی نمانده که از دخول فاتحانه شما درقصر حندان مبهوت نشده باشد . . . از اینهاگذشته روزی که ما میخواستیم شما را بکشیم . . .

راگاستن حرفش را قطع کرد و گفت: آفرین خوب باصداقت تکلم میکنی

جواب داد : آقای شوالیه چه باید کرد هر کس هرچه میتواند می‌کند آقای کارکونیو بما پول داده بود تادرمیان جمعیت فریاد بر آوریم که شما قاتل فرانسوا برژیا هستید و مخصوصاً توصیه کرده بود که اگـر بتوانیم غفلـة خنجری میان دو کتف شما فرو ببریم . .

گفت : مرحبا برتو الحق رفیق خوش

صحبتی هستی
واو دنباله سخنان خودرا از دست
نداده می گفت : اما نقشه کار کونیو اجرا
نشد زیرا درهمانروز شما اورا مثل پرکاهی
از زمین بلند کردید و بانهایت قدرت و
شجاعت اورا بسر وکله ماها فرود آور
دید . . .

راگاستن گفت : مطلب رابگو از این
داستان که میگوئی خودم اطلاع دارم .

جواب داد : بچشم اطاعت میکنم . .
آقای شوالیه من یکی از آنهاهستم که ازضربت جثه
کار کونیو برزمین غلطیدم وچون شمارا دیدم
که از روی ماها همه که خنجر های برهنه
در دست داشتیم مانند مرغ سبکروحی
پرواز کردید من در تعجب و حیرت شدم
زیرا من طبعاً شیرین کاری را دوست
میدارم وبکسی که زور و بازو وتهورفوق
العاده داشته باشد عاشقم

گفت : ازمدح وثنای توخوشوقتم حالا
مقصودت رابیان کن

گفت : وقتی که آن همه شیرین کاری
هارا از شما دیدم آرزوکردم که کاش
نزد چون شما سرداری بخدمت قبول می
شدم و ازاین راه سعادت ودولت خود را
تامین میکرد

پرسید : اسم توچیست ؟

جواب داد : آشنایانم مرا پهلوان می
نامند .

گفت : پهلوان که اسم نمیشود

جواب داد : همین است که هست من
اسم دیگری ندارم

گفت : بسیار خوب پهلوان حالا گوش
بده و ببین که چه می گویم : این جاده را
می بینی من از طرف جنوب خواهم رفت و
تو باید بطرف شمال بروی واگر تخلف
کنی یکی از شاخه های این درخت رامی
شکنم وبسر و شانه ات خورد میکنم

پهلوان باحالت استغاثه واسترحام دست
هارا بهم ملحق کرد و سر باسمان نموده
گفت : ای خدای بزرگوارآقای شوالیه مرا
ازخود میراند بااین بدبختی چه کنم و چه
خاك برسر ریزم

شوالیه خندید و جواب داد : خدای
بزرگوارمیگوید راه خود پیش گیر وبیچاره
بی دست وپائی را بدام آروغارت نما

گفت : آقای شوالیه استدعا می کنم
بعرضم گوش دهید من از زندگانی خود
بیزاری جسته ام و بقدری مشتاقم که در
امن و آسایش زندگی کنم و من بعد صدمه
بهیچکس نرسانم که از قوه بیانش عاجزم
آرزو دارم که دمی بخوابم و از خیالات
وحشت افزا وطاقت فرسا ازخواب برنخیزم
و از ترس اینکه مبادا دنبالم کرده باشند
راه فرار پیش نگیرم چقدر مایلم که چون
عبور میکنم رهگذران از دیدارمن متوحش
نشوند وباخوف وهراس روی برنتابند آقای
شوالیه من این خیالات را ..

راگاستن سخنانش را قطع کرد وگفت
پس معلوم میشود میخواهی که من درس
اخلاق بتو بیاموزم اخلاق بسیار خوب است

اماچرا برای معلدی مرا انتخاب کردی

جواب داد : اگرمن شما را انتخاب کردم برای آنست که نه فقط زور بازوی خداوند پهلوانان را دارا هستید بلکه در چشمهای شما محبت و رافت فوق العاده مشاهده کرده ام و مردانگی و مروت قلبی شمارا ...

راگاستن مجدداً در حرفش دوید و گفت : پهلوان باز مدح وستایش کردی

گفت : آقا بخدا سوگند یاد می کنم که دروغ نمی گویم و از زند کانی خودم بیزار شده ام و چنان از این کارکونیو زاهد بی صفت نفرت کرده ام که کمرقتلش را بسته‌ام وروزی که از توقیف شمااطلاع حاصل کردم واعلان مجازات شمارا بردر ودیوار خواندم گریه کردم . . . . . . بله من‌پهلوان بی‌رحم واوباش بی‌قانون وبی‌ایمان برای شما اشك ریختم

راگاستن گفت : این اظهارات معلوم میکند که خیلی مهربان هستی اما این که میگوئی دلیل نمیشود

پهلوان سخنان شوالیه‌را ناشنیده گرفت ودر تعقیب حرف‌خود میگفت : آن‌وقت من بفکر استخلاص شما افتادم واز رفقایم کمك خواستم اما آن بی غیرتان مضایقه کردند من ناچار قصد آن کردم تا از روم خارج شوم وبه ناپل روم ودر آنجا بذلت گدائی تن دردهم وازشغل منحوس خود دست بر دارم ... وبهمین مناسبت این اسبی را که ملاحظه مینمائید تهیه کرده ام

پرسید : بگو بدانم چگونه این اسب را تهیه کردهٔ ؟

جواب داد : آخرین معصیتی که مرتکب شده ام همین است و دراین مورد هم ناچار بودم و هرچه خواستم خودداری نمایم وسوسهٔ شیطان‌مانع شدچه امروز هنگام طلوع آفتاب این اسب را بدر مهمان خانهٔ بسته یافتم و برای دزدیدن آن هیچ عایق‌و مانعی ندیدم هرچه خواستم چشم ازاوبپوشم و دست بردارم نتوانستم پس اورا بازکردم و بدون تامل سوار شده فرار نمودم و چنان که قصد کرده بودم بطرف دروازهٔ ناپل روانه گردیدم تا این که شمارا ملاقات کردم حظ وشعفی که ازاین ملاقات‌برای من دست داد بیان ناپذیر است پس همانم پیش آمدم و تعظیم‌کردم ودر آندم صدای ناقوس بلند شد شما بطرف دروازه تاختید منهم از دنبال شما تاختم . . . . شمامانند طوفانی از دروازه گذشتید و چند نفر را زیر دست و پای اسب بخاك افکندید منهم بتاخت هرچه تمام‌تر از دروازه بیرون‌جستم تا این‌که در این نقطه بایستادید ومن‌بخدمت رسیدم . . . حالا ای آقای شوالیه استدعا می‌کنم مرا از زندکانی ننگین وزشتم نجات دهید .

از سخنان پهلوان آثار صداقت نمایان بودراگاستن باظهارات او متقاعد شدوگفت: اینها که میگوئی همه صحیح ولی بگوبدانم که ترا وادار باین زندکانی ننگین نموده است ؟ تو بااین مایهٔ رحم ومروتی که‌داری

علت ندارد بحرفه های رشت تن دردهی !

جواب داد : نمیدانم احتیاج استیصال معاشرب تا چنس مرا باین کارها باز داشته است . . . . . . آقای شوالیه شما اکنون نامم را پرسیدید منهم عرض کردم که نامی ندارم . اگر از پدرم سؤال کنید خواهم گفت : او را نمی شناسم اگر از مادرم پرسش فرمائید عرض میکنم از آنهم نام ونشانی ندارم زمانی که بچه بودم با گدائی نان میخوردم چون بمردی رسیدم بدزدی معاش کردم و همیشه چشم بدستی داشتم که مرا ازآن گرداب هلاکت بدر آورد و توجه بچشمی مینمودم که برحم و شفقت برمن نگرد و دهانی می‌جستم که بمن لعنت و نفرین ننماید ...

راگاستن پریشان و سرگردان ماند اگرچه باطناً بی‌نهایت مایل بود که نوکری مطیع و موافق عادات واخلاق خود داشته باشد و این پهلوان بخوبی از عهدهٔ انجام خدمت او برمیامد اما درموقع کنونی شوالیه در مخلور بزرگی بود ومایهٔ جیبش اجازه نمیداد که نوکر وخادم نگاهدارد چه نوکر پول میخواست و راگاستن را دیناری در بساط نبود

در موقع نوقیف که شمشیر شوالیه را ازکمر باز کردند کیسهٔ پولش راهم در ربودند راست است که شمشیر سزار را مالك شده ودسته آن یاقوت ها والماس کرانبها مرصع و مزین بود اما چگونه میتوانست مجال فروش بنماید باین ملاحظات قصد کرد از استخدام پهلوان خود داری کند و ازانجام تقاضای او معذرت بخواهد پس بازبانی چرب ونرم گفت : من یقین دارم که تو راست میگوئی وبا وجود اعمال گذشته ات بنظرمن پسندیده میائی امامتاسفانه باید دل بفراق یکدیگر گذاریم و هریك رو براه خود نهیم زیراکه مرا آن بضاعت و استطاعت نیست که بتوانم خادمی هم بخود بیفزایم .

پرسید علت دیگری ندارد ؟

جواب داد : بنظرمن همین علت کاملا کفایت میکند

گفت : آقای شوالیه اگر چنین‌است مرا محروم نکنید اگر امروز غنی نیستید منبعد غنی خواهید شد اگرامروز نمیتوانید بمن اجرت دهید هر وقت توانستید عنایت میفرمائید ومن سوگند یاد میکنم که ذرهٔ در خدمتگذاری مسامحه نکنم ورضایت خاطر عالی را کاملا جلب نمایم

راگاستن گفت : پهلوان تو چنان با حرارت و هیجان حرف میزنی که مرا قلباً مسرور و مشعوف میسازی ... بسیار خوب حال که چنین است من ترا بخدمت میپذیرم و از این بعد تو جزء دستگاه من خواهی بود .

راگاستن ازدستگاه وجلال خود چنان مسخره آمیز صحبت میکرد و خود بخنده درآمده بود وپهلوان ازفرط شادی وشعف کلاه خود برهوا میانداخت و دیوانه وار میگفت : زنده باد عزت وعظمت خداوند

روم وذلت پاینده‌باد شوالیه راگاستن برقرار باد صاحب و آقا و مولای من

راگاستن از حالت پهلوان برقت آمده بود واز آنجائیکه صاحب دل و با مروت و مردانگی بود لحظهٔ بدین فکر بیفتاد که شاید او جاسوس باشد و باین وسیله خودرا محرم اعمال و اسرارش نموده باشد

اما باید گفت برفرض چنین سوءظنی هم بزهن راگاستن میرسید از روی کمال بی‌عدالتی بود زیرا پهلوان صداقت داشت و سرگذشتش عین حقیقت بود

بالاخره راگاستن برزین نشست وراه ناپل پیش‌گرفت پهلوان هم با آن همه افتخار ومباهاتی که ازشغل جدیدش داشت باکمال مروتئی و ادب پانزده قدم دور از او راه می‌پیمود

اما راگاستن اشارهٔ کرد و اورا نزد خود خواند و پرسید : آیا راه میان بری سراغ داری که من ازاینجا بجادهٔفلورانس بروم ؟

جواب داد : آقای شوالیه آیا آن جنگل کوچکی کـه هزار قدم جلو ماست ملاحظه میفرمائید ؟ ... پشت این جنگل دری است غیر مسکون که من شبهای عدیده درآنجا بروز آورده‌ام بیست‌قدم دورازآن بدر دست‌راست جاده ایست که مقصود شما را حاصل میکند . . . مگر آقای شوالیه عزم رفتن به ناپل را ندارد ؟

راگاستن متغیرانه‌گفت : آقای پهلوان صحیح نیست که ازمن سؤال میکنید ؟

جواب‌داد : ببخشید عادت قدیمی است دیگر تکرار نخواهم کرد

گفت : این عادت ها بسیار زشت است سؤال کردن هرچه باشد ...

پهلوان سخنش را قطع کرد و گفت آقا سخاوت نیست من معذرت خواستم شما عفو نمیفرمائید

در سخنانش چنان اثر افسردگی و ندامت بود که راگاستن متاثر شد و گفت : آفرین برتو خوب نکتهٔ گفتی ومن پسندیدم وحالا من ازتو معذرت میخواهم

پهلوان مسرور شد و از علـو همت راگاستن تشکر نمود

در این موقـع بجنگل معهود رسیدند راگاستن بایستاد و نگاهی بجانب روم کرد و غباری نمایان بود چون چنین دید گفت : این گردوخاك البته از سوارانی است که مرا تعاقب نموده اند

سپس نـگاهی بر اطراف نمود صحرا لخت وعریان بود بقسمی کـه سواری از جائیکه چشم کار میکرد نمایان میشد و غیراز آن جنگل مأوائی بنظر نمیرسید

تکلیف چه بود ؟ راگاستن نمیدانست ازکدام جانب فرار کند چه از هر طرف میرفت دیده میشد . . . پس فقط سرعت اورا نجات میداد و محققا سوارانی که اورا دنبال میکردند اسبان بادپیما داشتند

خلاصه پس‌از تأملی به پهلوان گفت : اگر میتوانی از دنبال من بیا

اما قبل از اینکه کاپی تان را بجولان

درآورد پهلوان اورا باشارهٔ متوقف ساخت وگفت : آقا فرار کردن جایز نیست ازدست این اشخاص جان بدرنخواهید بردزیرا که بفاصلهٔ سه‌دقیقه بشما خواهند رسید

پرسید : پس چه باید کرد ؟ مخفی ماندن دراین جنگل ازجملهٔ محالات است

جواب داد : با من بیائید تابشماعرض کنم .

هردو بسرعت هرچه تمامتر رو براه نهادند وبطرفة العینی ازآن جنگل کوچك به گذشتند همینکه ازجنگل بیرون آمدند خرابهٔ دیدندکه در نزدیکی آن صومعهٔ واقع بود پهلوان از زین برزمین جست و بانوك‌خنجر قفل در صومعه را بگشود وگفت : آقای شوالیه بفرمائید

در اینجا فی الجمله سوء ظنی در راگاستن تولید شد وگفت : خوب فکری کردهٔ اما اول خودت داخل شو

پهلوان آن مختصر سوء ظن‌را بفراست دریافت وگفت : آقا بمن اعتمادداشته باشید من‌خائن نیستم

شوالیه پیاده شد دهنهٔ اسب را گرفته کشان‌کشان بدرون صومعه برد اماپهلوان‌در را به بست وبراسبش‌سوار گردید

راگاستن ازشکاف در میتوانست آنچه درجاده واقع میشد به بیند وصدای عابرین را بشنود . . . . در آنجا يك دست را بدسته شمشیر تکیه داده وبادست دیگرپوزهٔ کابیتن را می فشرد تااورا ازشیهه کشیدن ممنوع دارد وباکمال بی باکی و رشادت بانتظار ایستاده وخودرا برای جنك بزرگی آماده ومهیا ساخته بود وضمناً باخود میگفت اگر این مرد خائن‌باشدکارمن ساخته است‌اما چکنم راه دیگری‌نداشتم

در آن اثنا گروهی ازسواران ازطرف جنگل نمودار شدند عدهٔ آنها تقریباً پنجاه نفربود وصاحب منصبی ازجلوآنها میتاخت

پهلوان خرامان خرامان قدم میزد و از کنار جاده رو به سواران پیش می رفت

صاحب منصب چون او را دید فریاد برآورد وگفت : بایست بگو بدانم از کجا می آئی ؟

جواب دا: ازناپل می آیم ونذرکرده ام به روم روم و بهر و سیله باشد بزیارت پدر مقدس مشرف گردم

پرسید : آیا سواری بحالت فرار در راه ندیدی ؟

گفت : چرا سواری‌دیدم که بعجله می رفت حتی‌با اونکلم همنمودم

سؤال کرد : بتوچه میگفت ؟

جواب داد : ازمن میپرسید که راه ناپل از کدام جانب است و همینکه من به وی نشانی دادم چنان تاخت نمود که باد بگرد اونمیرسید

صاحب منصب گفت : پس البته او را دستگیرخواهیم کرد بگوبدانم‌تقریباً چقدرفاصله از ماپیش است ؟

گفت : هنوز یکساعت نمی شود اما اگر شما عقیده مرا پیروی کنید زودتر از

اینها باو خواهید رسید

صاحب منصب گفت : بگو بدانم عقیده توچیست اگر عقیده ات خوب بود من اقدامی میکنم که اعلیحضرت پدرمقدس یك روز بتو اجازهٔ حضور دهد

جواب داد : ازمراحم عالیجناب تشکر می کنم و امیدوارم عقیده ام پسندیده باشد از همین جاده نیم ساعت بتازید تا بدوراهی برسید یکی طرف راست که می پیچد و آن شخصی راکه شما تعاقب می کنید ازآن راه رفته است اما راه دیگر که سمت دست چپ است بهمان مقصد میرود منتهی راهی است میان بر وراه شمارا تقریباً نیم ساعت نزدیك میکند

سپس صاحب منصب فریاد بر آورد و بسواران فرمان داد سواران همه بیك باره از جای کندند صاحب منصب رو به پهلوان نمود و گفت : آفرین برتو فردا بقصر ارشد مقدس بیامن درآنجا هستم وانعام شایانی برای تو حاصل میکنم

چند دقیقه نگذشت که سوارها ازنظر معدوم شدند آن وقت پهلوان در صومعه را بگشود راگاستن بیرون آمد و بدون تامل بر صدر زین قرار گرفت

پهلوان پرسید : آقای شوالیه آیادیدید ومذاکرات مارا شنیدید ؟

راگاستن متبسمانه گفت : نه هیچ ندیدم وچیزی نشنیدم بلکه در صومعه مشغول دعا بودم وباخدا حرف میزدم

پهلوان بابهت وحیرت بی پایان پرسید آیا خداهم بشما جواب داد ؟

جواب داد : بله خدامیگفت که من از گناهان گذشته چشم میپوشم

راگاستن از جادهٔ که پهلوان نشان داده بود عبور میکرد ولحظه بلحظه ازمیراخور با ترکرش احوالات جاده را سؤال مینمود

نزدیك ظهر در حوالی شهر جاوید رسیدند در صورتی که ازطرف جنوب شهر بیرون آمده بودند گرسنگی براگاستن زور آور شد و از پهلوان پرسید : اوقاتی که توهیچ پول نداری که بمیکده روی وگرسنه هم باشی چگونه غذا میخوری ؟

میراخور بادست درخت هائیکه سر بهوا کشیده بود بوی بنمود وگفت : اینها همه درخت انجیر است

گفت : ازاین چه بهتر که هم رفع عطش میکند وهم از گرسنگی جلو گیری مینماید .

گفت : چیزی که هست هنوز میوه

هایش نرسیده

جواب داد : چه اهمیت دارد ازهیچ بمراتب بهتر است

چون بپای درختان رسیدند پهلوان مصمم شد که از درختی بالا رودو برای ارباب خود میوه بیاورد اما راگاستن مانع شد و گفت : بگذار تاخودم بروم که ضمناً یادی ازروزکار طفولیت بنمایم و زمانیکه لانه های پرندگان را از درختان اطراف پاریس بر میداشتم بخاطر آورم .

پس چابك و چالاك ، از اسب پیاده شد و با سهولت تمام از درختی بالا رفت چون بقله درخت در آمد حالت عبوسی از وی مشاهده شد زیرا نه فقط انجیر ها نرسیده بود بلکه اصلا اثری از آثار آن وجود نداشت و راگاستن با افسردگی زیاد باخود می گفت : جای آب و نانی که عالیجناب سزار بمن انفاق میکرد خالی . . . باز از آن شکمی سیر میشد ولی ازاین درخت هیچ تمتعی حاصل نمیشود

اماپهلوان از افسردگی وملال اربابش مسبوق نبود و انتظار داشت که هم اکنون برای او هم انجیر خواهد ریخت وناگهان متعجبانه فریادی بر آورد و گفت : عجب انجیر های خوبی

پرسید : انجیر را مگر درخواب به بینی !

گفت : انجیر ها هم همه از طلا است !

سؤال کرد : مگر دیوانه شده‌ای ؟

جواب داد : خودتان ملاحظه بفرمائید این انجیری است که در دفعه آخر انداختید پهلوان ضمنا با انگشت لیره را که در آفتاب میدرخشید مینمود

راگاستن هم آنرا بدید و متحیر بماند و پهلوان همچنان که بر اسب نشسته بود چشم برزمین دوخته و می گفت : . . . دیگری افتاد . . . بسازهم یکی دیگر افتاد . . . به به ! باران طلا میبارد !

پهلوان دیگر طاقت نیاورد و از اسب فروجست و بان واحد ده دوازده لیره از زمین برداشت

راگاستن مات و مبهوت بود وباطراف مینگریست و تصور میکرد که شاید گنجی یافته باشد در آن ضمن نگاهش بکمر بند خود یعنی کمر بندسزار افتاد و دید گوشهٔ از گلدوزی آن بشاخه درخت گرفته ودریده است و پولهای زرد از میان کمر بندپس پاپی می ریزد

سپس بسرعت از درخت سرازیر شد و کمر بندرا بشکافت و مبالغی لیره از آن استخراج نمود چه سزار برژیا همیشه پول زیادی برای احتیاط همراه میبرد و برای احتیاط آنرا در میان کمربند مخفی مینمود و از خوشوقتی‌شوالیه آن کمر بندوشمشیر نصیب او شده بودو چون پولها را بشمرد سودرا مالك صد لیره‌طلا ومبالغی پول‌سفید یافت و باحظ و سرور گفت : آقای سزار متشکر و ممنون احسان شمائیم و از شما هیچ منتظر چنین نفعی نبودیم . اما پهلوان

این انجیرهای طلا شکمرا فعلا سیر نمیکند آیا مهمانخانهٔ سراغ داری که بتوان بدون تشویش و دغدغه سد جوعی نمود ؟

جواب داد : آقای شوالیه سر جاده فلورانس میکده ایست کـه تقریباً بمسافت یك ساعت ازاین جا دور است و در آنجا چنان امن و امان است که گوئیا دویست فرسخ از روم و ازبرژیاهای روم دورباشد صاحب آن یکی ازدوستان من است و من کاملا اورا می شناسم بامن همیشه کمك و مساعدت کرده وهروقت مال سنگینی دست برد میکردم درزیرزمین خانه‌اش برای من نگاه داشته تاسرفرصت آنرا ذوب نموده وسهمی از بابت حق‌الزحمه باو بخشش میکردم

گفت : ازاین مدح وثنائی که کردی هیچ از آن میکده خوشوقت نشدم ولیکن چون پای اضطرار و ناچاری درمیان است باید بهمان دلخوش ساخت بعلاوه روزاولی که وارد روم میشدم در همان میکده غذا خورده ام و آنجارا میشناسم .

راگاستن بخاطرش آمد که در آن میکده اول دفعه بملاقات سزار نائل شده و آن جنك شجاعانه که مایه شهرت او شده با آستور نموده است ازین خیال سرخوش بود و تبسم مینمود و گاهی تن برا هنمائـی میراخور بطرف مهمانخانه موعود میشتافت

یکساعت بعد بمیکده رسیدند پهلـوان اسبهارا بدرون طویله کشید و راگاستن باطاقی داخل شد وفکری جز خوردن غذا نداشت زیرا گرسنگی بسرحد کمال رسیده بود .

راگاستن خواست بخدمتکاری که مشغول پاکیزه کردن اطاق بود دستور تهیه ناهار دهد که ناگاه صاحب مهمانخانه ازدر درآمد وبا صدای آهسته گفت : ازقراری کـه نوکرتان میگفت شما ازخودمانی‌ها هستید ؟

پرسید : خودمانی ها مقصود چیست ؟

مهمانخانچی چشمکی زد و گـفت : بله شما خودمانی هستید هیچ وحشت نکنید بامن بیائید تا شمارا بجائی هدایت کنم که بکلی آسوده و راحت باشید و من خودم درآنجا بخدمت گذاری حاضر خواهم بود

راگاستن بخندید و باخـود گفت : عجب کیفیت مضحکی است ! معلوم میشود منهم بعضویت انجمن اوباش روم مفتخر و سرافراز شده ام

پس از دنبال میکده‌چی روانه شد و باطاقی فوقانی رفت پلکان آن بسیار باریك و محقر و راه بحیاط داشت اما از بیرون راهی معلوم نبود زیرا با خاروخاشاك پوشیده و مستور بود

میکده‌چی گفت اینجا هیچکس بسراغ شما نخواهد آمد و اگر پنج شش روز هم بمانید ممکن است احدی شمارا نه‌بیند

گفت : خیلی متشکرم عجالة خواهش میکنم هرچه زودتر ناهاری برای من آماده کنید که از گرسنگی بیطاقت شده‌ام

آن اطاق بسیار کوچك ولی ازحیث اثاثیه و لـوازم زندگانی برای اقامت پنج شش روزه کافی بود پنجرهٔ هم رو بصحرا

داشت که درموقع خطرناك فرار از آنجا میسر میگردید

یك‌لحظه بعد صاحب میکده بامجموعهٔ پراز طعام باز آمد و راگاستن مشغول خوردن شد و همچنان که لقمه در دهان داشت میپرسید : پهلوان کجا است چه میکند .

جواب داد : میرآخور عالیجناب در مطبخ ناهار میخورد

گفت : همینکه خوراکش تمام شد بگوئید بملاقات من بیاید

شوالیه بفکر فرو رفته بود و باخود میگفت : حقیقهٔ حکایت غریبی است من در روم با اعیان واشراف درجه اول معاشرت کردم وجز جنایت وخیانت ومعصیت چیزی از آنها که‌ندیدم آنهاتوانابودنداستبدادداشته‌وآنها که‌نسبتاً ضعف داشتند باکمال ذلت به‌اسارت و خدمات ننگین تن درمیدادند حالا اوباشی راملاقات کرده ام که جان مرا خلاص کرد و میکده چی می‌بینم که مرا پناه میدهد و حمایت میکند پس معلوم میشود دلهای نجیب و شریف را نباید همیشه در میان نجباء و اشراف جستجو نمود .

بواسطه‌دخول پهلوان این‌افکار فیلسوفانه قطع شد راگاستن چون اورا بدید پرسید: آیا ناهار خوردی ؟

جواب داد : غذائی خوردم که در مدت ده سال زندگانی نصیبم نشده بود گوئیا غذائی که از پول خونریزی بدست نیامده باشد اشتهارا هم زیاد میکند

پرسید : ازخستگی بیرون آمدی؟

گفت : بله الان حاضرم که تانصف شب تاخت وتاز کنم

راگاستن گفت : اتفاقاً من‌هم تو راً برای چنین کاری میخواهم مأمور کنم و باید بروم مرا جمت نمائی

پهلوان با خوف و وحشت پرسید : بروم بروم ؟ مگر عالیجناب از من بیزار شده است ؟

جواب داد : نه خاطرجمع باش ترا برای فرمانی بروم میفرستم : آیا در شهر جاؤید کوچه چهار چشمه را میدانی ؟

گفت : بله همانجا است که چهار مجسمه ساخته اند و از دهان آنها آب جاری است ومن اغلب بجای شراب ازآن آبها نوشیده ام البته میدانید که شراب سفید ....

شوالیه سخنانش راکه خارج‌ازموضوع دانست قطع کرد و گفت : رو بروی چشمه خانه‌ایست چون بدانجا رسیدی‌دق‌الباب کن و آقای ماشیاول را سراغ بگیر و فقط باو بگو تا بدوست خود رفائیل اطلاع دهد که من اینجا هستم وتا فردا بانتظاراو می‌نشینم ... همینکه این پیغام را دادی فوراً مراجعت مینمائی ... فهمیدی ؟

جواب داد : بسیار خوب فهمیدم کی باید حرکت کنم

گفت : فردا

پهلوان بسرعت برق از اطاق بیرون آمد و سه دقیقه بعد راگاستن صدای پای

اسب اورا می شنید که بساخت دور می شد

راگاستن باخود گفت : حالا چند ساعت وقت بیکار در پیش دارم باید سعی کنم که بیهوده تلف نشود یعنی برای تهیه قره و بنیه ازان استعمال نمایم

پس روی نیمکتی بیارمید لحظهٔ چند اشکال درهم و برهمی از گابهار ولوکرس و سزار در تصورش بگذشت و ناگهان به خواب سنگینی فرورفت .

❀•❀

ماهم از خواب شوالیه استفاده کرده بسروقت سزار برژیا می آئیم که بتوسط راگاستن نیمه جان درغل و زنجیر بزندان افتاده بود :

نظر به حسن بنیه که سزار داشت از مرض سکته بجست چه از فشار سختی که شوالیه بگلوی او داده بود می بایستی که او مبتلا بسکته شده باشد پس کم کم بخود و از اینکه خودرا در زندان و زیر زنجیر دید چنان مبهوت و متعجب شد که بتوصیف و بیان نمیگنجید

اما تعجب و حیرت طولی نکشید و خشم سبعانهٔ بروی مستولی شد و مانند پلنگی غضبناك بنابه غرش وفریاد گذاشت

چون از عربده وفریادهم نتیجه حاصل نکرد و کسی صدای او را نمی شنید بوحشت و دهشت فرورفت و ازخود میپرسید که اگر کسی ملتفت غیبت او نشود و در آنجا فراموش گردد تکلیفش چه خواهد بود .

ناگهان صدای پا های عجولانه و هراسان استماع کرد و خوف ووحشتی که رنك اورا سفید کرده بود فوراً زایل گردید و فقط خشم وغضب فوق‌العاده در چشمانش نمایان بودو بفکر انتقام عذاب‌های مهیبی را که میشناخت ازخاطر میگذرانید

غفلة در محبس باز شدو گروهی از اعیان و اشراف و صاحب منصبان وزندان بانان بعجله و شتاب داخل گردیدند سزار با غضب بی پایانی فریاد بر آورد و گفت : زود قفل‌های زنجیررا بشکنید

بیچاره ها از خشم سزار مانند بید مجنون بر خود میلرزیدند و میترسیدند که مبادا آتش‌خشم وغضبش دامن گیر آنها بشود و آن بیگناهان را بسوزاند

ده‌دقیقه بگذشت و درآن مدت‌صدائی جز خراش سوهان و ضربت چکش و امثال آن شنیده نمیشد و همه باکمال دقت مشغول بازکردن قفل های زنجیر بودند

بالاخره پسرپاپ‌آزاد شد وبا چشمهای خونین نگاهی به زندان بانان افکند و پرسید: زندان‌بان دائره چهارم کیست ؟

مردی عظیم‌الجثه باریش های ژولیده پیش‌آمد وترسان ولرزان گفت عالی‌جناب من درابنجاکشیك میکشیدم

پرسید : صدای مرا نمی‌شنیدی

جواب داد : نه هیچ صدائی‌نشنیدم

گفت : پس معلوم میشود در خواب بودی که صدائی نشنیدی بسیارخوب منهم

آلان ترا چنان راحت میکنم که تا ابد بخوابی .

پس دست آن‌قوی هیکل را گرفت‌و بضرب لگد ازجلو میراند

حاضرین همه بدیوار تکیه داده وزانو هایشان بلرزه درآمده بود آن‌عظیم‌الجثه‌مثل طفل کوچکی اطاعت مینمود و پیش میرفت سزار اورا ازطرف دالان راست که سیاه چال و در واقع جهنم برژیا بود می راند

چون بدانجا رسید فرمان داد : خود را درچاه پرت‌کن

آنمرد بسجده افتاد وباتضرع والتماس گفت عالیجناب عفو بفرمائید

سزار بروی نهیب‌زد که‌ای پست فطرت فرمانمیدهم اطاعت نمیکنی ؟

زندان بان باگریه و زاری میگفت : عالیجناب بزن وفرزندانم رحم‌کن زندان‌بان بیش ازآن نتوانست کلمهٔ برزبان آرد زیراسزار بیك‌ضربت لگد اورا درسیاه چال در افکنده بود بیچاره ابتدا زمانی خود را بسنك های اطراف چاه بیاویخت اماسنگها لغزنده‌وصاف بود که نتوانست نتیجه ازکوشش خود حاصل کند پس باصدای مهیبی بدرون چاه افتاد و بلافاصله فریادهای جگرخراش ونعره‌وعربده فوق العاده ازقعر چاه شنیده میشد چه زندان بان با مارها گلاویز شده بود

سزار بزندان مراجعت نمود و پرسید فرمان دهی این زندان به عهده که بوده است ؟

صاحب منصبی پیش آمد و گفت : من بدین خدمت سرافراز بوده ام

سزار غفلة دست پیش برد و خنجر یکی‌ازسربازان را ازغلاف بدر آورد وبیك حرکت آنرا درسینه صاحب منصب فروبرد وآن بیچاره بدون اینکه مجال کلمهٔ حرف زدن‌کند برزمین بیفتاد خون ازدهانش‌جاری شد ودر حال بجهان دیگر شتافت

سزار کف برلب آورده بود وازشدت جوش وخروش برخود میلرزید عدهٔ‌صاحب منصبان وزندان بانانرا که بشمرد بیست وسه نفر بودند بعضی از آنها دلیران ودلاورانی بشمار میامدند که متجاوز از بیست مرتبه در میدان های جنك جان خودرا درمعرض هلاکت نهاده و فتح وفیروزیها کرده‌بودند و برخی پهلوانانی که اگر یك‌مشت برفرق سزار مینواختند او را مانند فانـوس جمع مینمودند معذلك مثل بید برخود میلرزیدند و درمثل نعش لرزانی بودند

سزار محبس راگاستن را بانها بنمود وگفت : همه دراین محبس داخل شوید

آن جماعت بدون اینکه کلمه برزبان آورند و عجز و الحاحـی بنمایند داخل زندان شدند سزار درآهنین را بروی آنان ببست و نفس راحتی بکشید وگفت : حالا همه از گرسنگی و تشنگی بمیرند ...

❊❊❊

پانزده سال بعد روزی درآن محبس بازشد وبیست‌وسه اسکلت [استخوان بندی] کـه باشکل و ترتیبی مهیب در هم آمیخته بودند درآنجا مشاهده شدند گفتی استخوان

چندی جمعی سباع مرده است که در حال حیات میخواسته اند هم دیگر را بلع نمایند .

❀❀❀

سزار راه دست چپ را که شوالیه هم از همان راه رفته بود پیش گرفت پای پله کان هیکلی را بنظر درآورد و متغیرانه پرسید : تو دیگر که هستی

جوابش صدای خندهٔ بود که از آن هیکل شنیده شد و در آن حال شنل خود را باز کرد سزار اورا بشناخت و گفت : لوکرس توهستی

جواب داد : بله من هستم که همه را اطلاع دادم وبه استخلاص تو شتافتم

پرسید : تو ازکجا میدانستی ؟

گفت : بیا تا داستان را برای تو حکایت کنم ... این وقایع را راگاستن خود برای من نقل کرد ... و رزل پست‌فطرت میخواست مرا هم خنجر بزند ... حالا بیا تا جزئیات واقعه را بیان سازم

چند دقیقه بعد احکام پاپی از طرف سزار صادر میشد وسوارها از پی سوارها اعزام میگردیدناقوس بصدا درآمد جارچیها در کوچه های روم متفرق و پراکنده شد و درهر گذرگاه بصدای بلند وعده و نوید سزار را باهالی ابلاغ می‌کرند ومیگفتند

« ایها الناس از خواص وعوام اعیان و کسبه زاهد و عامی رومی یا خارجه با ذکر سوگندبذات خجسته صفات پدر مقدس الکساندر ششم وعده مرحمت میشود که هرکس راگاستن مهیب و شروررا دستگیر نماید گنا هانش همه معفو و جنایاتش همه بخشیده اعمال و افعال تمام عمرش مقرون به اغماض خواهد بود و هرکس سر آن قطاع الطریق عاصی یاغی و جانی‌را بیاورد هزار لیره طلاانعام خواهد گرفت وهرکس اورا زنده تسلیم نماید سه هزار لیره طلا از خزانه پاپ عاید خواهدداشت

فصل بیست و هشتم ـــ تخت روانی میگذرد

راگاستن بافراغت خاطربخواب راحت بود ناگهان صدای پائی که‌از پله کان شنیده میشد اورا از خواب بیدار نمود و آنوقت آفتاب رو بمغرب نموده بود

شوالیه از جا بر خاست و منتظرانه چشم بردر دوخت و بلافاصله پهلوان و از دنبالش رفائیل و ماشیاول داخل اطاق گردیدند

راگاستن مسرور و مشعوف به‌استقبال شتافت وبان دومهمان‌عزیزدست‌داد وتکریم‌و تعظیم نمود و گفت: هیچ منتظر نبودم که سعادتم یاوری کند و مرا بزیارت شما

برساند

رفائیل پرسید : دوست عزیزم این چه وقایعی است که بشما روی داده . . . من توقیف شما را شنیدم و از مجازات شما آگاهی یافتم .. امروز صبح ازصدای ناقوس تمام شهر لرزان و هراسان بودم وجارچی‌ها فریاد می‌زدند که قیمتی برای سرشما معین شده است .

راگاستن تبسمی درلبان رفائیل دید و دانست بقدری از دیداراو مسرور شده که غم و غصه هجران رزیتارا فراموش کرده است پس گفت : عزیزم خوبست از آغاز مطالب شروع کنیم ... اول خواهش میکنم مرا باقا معرفی کنید

گفت : رفیق من ماشیاول نام داردو فیلسوف بزرگی است و امیدوارم چندصباح دیگر عالم را از تالیفات خود متحیرسازد.

ماشیاول گفت : عجالتاً که آقای شوالیه شهررامتحیرساخته است راستی مجلسی نیست که صحبت رشادت و شجاعت شما در میان نباشد خصوصاً از وقتی که برژیا ها سه هزار لیره برای سرشما قیمت معین کرده اند من از صمیم قلب تبریك وتهنیت عرض میکنم

راگاستن جواب داد : امامن سرتمام برژیا هارا بیك لیره سوراخ شده هم نخواهم خرید . . .

سپس رو به پهلوان کرد و گفت : آیا توهم مسبوق شدی که هر کس سرمرا ببرد هزار لیره انعام خواهد گرفت ؟

جواب داد : اول چیزیکه درشهر دیدم اعلانی بودکه درهمین موضوع به کلیسا می کوبیدند وامضای اعلان هم سزار برژیا بود .

پرسید : وقتی اعلان رادیدی چه بر خیالت گذشت ؟

پهلوان با کمال ساده لوحی جوابداد من خیلی مفتخر شدم که نزد ار بابی چنین گران بها مشغول خدمت گذاری هستم . .

گفت آفرین برتو حالا بروو چندبطری شراب بسیارخنك بیاور

پهلوان بیرون رفت راگاستن گفت : آقایان این شخص که الان از اطاق بیرون رفت تادیروز شغل آبرومندانه دزدی راپیشه داشته وتاریخ آشنائی من واوهم فقط ازامروز صبح است من اورا پی‌فرمان بروم فرستاده ام اودانسته است که اگر مراتسلیم کند سه‌هزار لیره خواهد گرفت معذالك مراتسلیم نکرده است آیا ازین کیفیت چیزی می‌فهمید؟

رفائیل گفت : شوالیه حقیقة بی‌احتیاطی است که بچنین بیچارهٔ اعتماد نموده اید سه هزارلیره مبلغ هنگفتی‌است ووجدان انسان بسیار متغیرولرزان

دراین اثنا انکه موضوع بحث بود با شیشه های شراب داخل شد یاران بدور میز بنشستند وصحبت دیگر پیش گرفتند

راگاستن شرح حال خودرا ازابتدا الا انتها یعنی اززمانیکه برفائیل گفته بود در منزل ماشیاول بانتظار اونشستند همه را موبموشرح

داد فقط مطالبی راکه در موضوع ربودن رزیتا شنیده بود پرده پوشی کرد وگفت : شرح حال من ازقراری بود که بیان کردم حالا نوبت شما است بگوئیدبدانم آیا از گم کرده خود نام ونشانی بدست آوردید

رفائیل وماشیاول از استماع داستان‌را گاستن برخود می‌لرزیدند وآنهمه رشادت و شجاعت وبی باکی را محیرالعقول میدانستند اما رفائیل ازسؤال اخیر شوالیه مغموم شد وگفت : نه هنوز خبری ندارم و لیکن مشغول اقدام هستیم و کار را به بجائی رسانیده ایم

ماشیاول به رفائیل گفت : باصحبت ها ئیکه آقای شوالیه ازین دیوهای آدم خوار بیان فرمودند هیچ تصور نمیکنم آن‌اقدامات نتیجه داشته باشد

رفائیل لحظه بفکر فرورفت وگفت : تصدیق دارم ولی آن‌وعده ونوید قطعی را چگونه باورنکنم

راگاستن گفت : آقایان من ازصحبت شماهیچ نمی فهمم مطلب را توضیح کنید تاشاید منهم عقیدهٔ اظهار کنم

رفائیل گفت : پس شرح مطالب را از ابتدا گوش بدهید پس از آنکه من ازمنزل شما بیرون آمدم یکسره بخانه ماشیاول شتافتم وهردو بانهایت بی‌حوصله گی بانتظار شما بنشستیم چه من مطلب رابرفیقم گفتم و اینکه چگونه شما مرا ازمرگ نجات دادید وچنان مردانه و دوستانه باستخلاص معشوقه‌ام کمر بسته اید همه را بیان نمودم

ساعات متمادی بگذشت و از شما خبری نرسید ناچاربمهمانخانه ژانوس مهوش آمدیم تا مگر درآنجا ازجانب شما خبری گیریم اما آنچه در آنجا شنیدیم مهیب و موحش بود و بارتولومو واقعه توقیف شما و تهمت های زنش که بشما نسبت داده بودند همه را بیان کرد محتاج بتوضیح نیست که عقل من درباره مانند شما جوان رشید پاکفطرتی ابداً قتل و آدم کشی را تصدیق ننمود فقط ماشیاول احتمال میداد که چون مظنون بقتل فرانسوابرژیا شده اید حقیقة چنین عملی ازشما ناشی شده باشد

ماشیاول گفت : کشتن یکنفر برژیا آدم کشی نیست بلکه دیو کشی وعین‌عدالت است خنجری بسینه مستبدی فرو بردن شبیه بانست که سنگی بر افعی یا ماری بکوبند رفائیل گفت درهرصورت من ازخودمأیوس شدم ودیگر باستخلاص معشوقه‌ام امیدنداشتم زیرا من چنان اطمینان و اعتمادی بشما پیدا کرده بودم که با شما یافتن رزیتا را بسیار سهل و ساده میدانستم و بدون شما کوشش خودرا بیفایده میشمردم اگربخواهم نیات بی‌شعورانهٔ که درآن حال بخاطرم میگذشت همه را بیان کنم مطلب بطول می انجامد اما با آن همه یأس و ناامیدی باز امیدوار بودم که در موردشما اشتباهی کرده باشند و زود شمارا از توقیف‌خارج نمایند اما افسوس که بعد خبر محاکمه و صدور حکم اعدام شمارا استماع نمودم

راگاستن گفت : حقیقة عجب محاکمه

که از اول تا آخر ده دقیقه بیشتر طول نکشید عمال آقایان برژیا در این گونه مسائل الحق چابك وچالاك هستند

رفائیل درپایان صحبت گفت : بالاخره امروز صبح چون از همه‌جا مأیوس بودم یك فکری بخاطرم گذشت ...

ماشیاول گفت : اما فکری که من ابداً تصویب نکردم و هرچه خواستم اورا از آن منصرف نمایم از عهده برنیامدم

راگاستن پرسید : حالا بگوئید بدانم آن فکر ازچه قرار است

گفت : فکر کردم که حاجت نزدپاپ ببرم .

شوالیه لرزان وهراسان پرسید : نزد پاپ .

رفائیل بدون اینکه ملتفت اضطراب و استعجاب شوالیه بشود گفت : بله زیرا که باوجود عیوباتی که باو نسبت میدهند بنظر من‌این پیرمرد صفات حسنه واخلاق پسندیده دارد :

اولا صنعت دوست است مکرر برمکرر مرا تشویق نموده و نقاشی هایم را تعریف و تحسین نموده است و من یقین کردم که اگر نزد او التجا برم حاجت مرا بر می آورد باین ملاحظات امروز صبح به واتیکان رفتم در آنجا مژده فرار شما را شنیدم وآن را بفال خیر گرفتم لدی الورود . مرا بعبادت خانه پاپ بردند چون بدون اجازه حضور احضار کرده بود اظهار تشکر کردم گفت من مخصوصاً طالب ملاقات شمابودم ومیخواستم ازتصویر معراج مسیح جویا بشوم تابدانم آن شاهکار رابکجا رسانیده اید من گفتم که من بعد برای من کارکردن محال است وضمناً باختصار قضیه ربودن رزیتا را بیان کردم پاپ مرا تسلیت داد و بصبر و حوصله دعوت نمود و فورا رئیس نظمیه را احضار کرد وفرمان داد که‌در کشف رزیتا اقدامات جدی بعمل‌آورد و چنانچه نتیجه رضایت بخش حاصل نکند قطعاً از شغلش معزول میشود رئیس نظمیه هم تبسمی نمود بسر مقدس پاپ قسم خورد که آنی ازاجرای احکام غفلت نخواهدکرد و همان دم بیرون رفت که شروع باقدام نماید من نمیدانستم از آن پیرخجسته ضمیر چگونه تشکر نمایم سپس بمن اظهار داشت که برحسب عادت هرساله اش چند روزی به ییلاق تیوولی خواهد رفت تا استراحت نماید و امیدوارم ساخت که در ییلاق‌هم مرا فراموش نکند ودر تابید وتاکید احکام جدیت نماید ودرازای این مرحمت خواهش نمود که در تصویر معراج مسیح کار کنم و هرچه زودتر آن را بانجام رسانم من‌هم انجام‌این خواهش را قول دادم وازمرحمت و محبت او بسیار خوشنود وآسوده خاطر شدم -

راگاستن باکمال دقت گفتار او را استماع می نمود رفائیل نگاهی بوی کرد و مقصودش از آن نگاه آن بود که عقیده خود را در این موضوع اظهار کندشوالیه ازماشیاول پرسید شماازین مطالب چیاستنباط

می کنید

گفت : بعقیده من پاپ نمونه ایست ازخود پسندی وسبعیت من شخصاً بهیچوجه بوعده های او اعتماد ندارم و هروقت ازو اظهار مرحمتی به بینم بمحارست و مواظبت خودم میکوشم

راگاستن گفت مگر نگفتید که امروز میخواهد به تیولی برود ؟

رفائیل جواب داد : آلان درراهاست و احتمال دارد یك ساعت دیگر ازهمین‌جا عبور کند ... صدای همهمهٔ میشنوم بنظرم میرسد که سواران او هستند

چون گوش فرا داشتند صدای سم اسبان زیادی استماع کردند که هردم نزدیك تر می شدند راگاستن پای پنجره بایستاد وبتماشا مشغول شد

در پانصد قدم دور از میکده تخت روانی دید که علائم پاپی برنك سرخ بدان منقوش بود ودوازده قاطر آن راحمل می نمود اطراف تخت‌روان رااشراف واعیان احاطه کرده وازجلو وعقب عده قشونی ازنظامیان مکمل ومسلح حرکت میکردند

نزدیك پرده سمت راست تخت روان سترار برژیا باجامه های مخمل مشکی جای گزیده وشانه بشانه تخت پیش میرفت

رفائیل و ماشیاول نیز پای پنجره آمده و چشم تماشا به موکب پاپی دوخته بودند در این اثنا بادی وزیده و پرده تخت‌روان را یك دقیقه برکنارزد و پاپ بنظر آمد درون آن آرمیده بود وکتابی مطالعه می کرد وموهای سفیدش باآن جلال وعظمت یك ابهت واهمیت مخصوص داشت

راگاستن پرسید : آیا دیدید ؟

گفتند بله دیدیم وآن که دیدیم شخص پاپ بود

گفت : حالا میخواهید بدانید اعتبار دوستی الکساندر ششم چه پایه و مایه دارد و مواعیدش تاچه درجه باید طرف توجه باشد می خواهید بدانید الان این پیر مرد باوعده های دیگری که بشما داده است بکجا می رود ؟..

رفائیل از وقار ومتانت شوالیه متوحش شده بود ومقصود اورا استدعا مینمود

جواب داد مقصودم این است که من میدانم که رزیتارا ربوده است

رفائیل باصدائی لرزان و پرهیجان پرسید زودبگوئید ومشوشم نگذارید

گفت : پس دل‌قوی دارید و برای شنیدن جرئت بیابید زیرا دشمنی که باید بااو مقابلی نمائید قدرت و قوتی لایتنا هی دارد و هیچ چیز مانع انجام هوا وهوسش نمیشود دزد ناموس ها و رباینده رزیتاهمین پیرمرد فرخنده صفاتی است که الان عبور میکرد وامروز صبح بشما وعده مساعدت میداد .

رفائیل چنان پریشان ومتزلزل گردید که تقریباً بیهوش بکنجی بیفتاد وپس از لحظهٔ بهت و حیرت گفت : حالا بخاطر میاورم که مطالب از چه قرار است ... این اظهار مقرون بحقیقت است ... زیرا وقتی

که من تصویرحضرت مریم‌رانزد اوبردم‌نگاه غریبی‌به‌صورت‌مینمود ازسرمشقم‌پرسیدواشتیاق خودم را بدیدار او اظهار نمود . . . حالا فهمیدم ... و تصدیق دارم که پستی‌فطرت این پیر مرد منحوس انتها ندارد ...

ماشیاول گـفت : برژیاها همه دارای این صفات هستند و هیچکدام از یکدیگر باز نمی مانند

راگـاستن گفت : حالا باید اهمیت خطر راهم بدانی زیرا پاپ الان به تی‌ولی میرود و رزیتا هم درهمان جا محبوس‌است حالاکجا میروی ؟ چرا میدوی مگر دیوانه شده ای

رفائیل که سراسیمه قصد بیرون کرده بود گفت : میروم تا باو ملحق شوم و دمار از روزگارش بر آورم ...

گفت : حوصله کن از این حرکات دیوانگـی هیچ وقت نتیجهٔ نخواهی برد و جان خودت را بیهوده تلف خواهی‌کرد همینقدر بدان که مرك تو باعث نجات رزیتا نخواهد بود

رفائیل دستی برجبین‌سوزانش گذاشت وگفت : راست میگوئید اما چه باید کرد و تکلیف چیست من که نمیتوانم در اینجا ساکت و آرام بنشینم

راگاستن گفت : دراینمورد اول شرط کار حوصله و فکر و تدبیر است و این تشویش و اضطراب فوق العاده بکلی منافی با چاره جوئی است شك نیست کـه قدرت دشمنی کـه در مقابل داریم بسیار است و خطرات متصوره بیشمار اما شاید اگر عقل و هوش را با جرئت و زور بیامیزیم‌وسیله ظفر بخش بدست آوریـم و راه یأس را بر خود مسدود کنیم چنانکه من تا دیشب گـذشته در محبس بودم که اصلا امید خلاصی نداشتم وامروز صبح میبایستی سرم ازبدن جدا گردد و بالای دار معلق باشم با وصف این الان در حضور شما نشسته‌ام و نقشه برای فتح و ظفر میکشم پس این نکته را بدانید که هیچ موقع خطرناکـی پیش نمی‌آید کـه راه نجاتی نداشته باشد

درحال تکلم ازچشمان راگاستن چنان نور اعتماد وغروری نمایان بود که‌ماشیاول با آن همه دلسردی دست او را بگرفت و گفت : بنازم که حقیقة صاحب دل هستند و همتی بس عالی دارید !

رفائیل نیز از کلمات او روح تازه یافته بود و میگفت دوست عزیزم یکبار از مرك نجاتم دادهٔ واینك مرا ازیأس میرهانی راستی ساعتی‌که من بملاقات تونائل شده ام ساعت سعادت من است و هرگز از نظرم محو و از دلم فراموش نمیشود

جواب داد : حالا که از جوش و خروش‌بیهوده منصرف‌شده‌ای‌باید نقشهٔ اقدامات خودرا طرح نمائیم ...

رفائیل گفت : بفرمائید ما گوش می دهیم .

گفت : اول بایدصرف شام نمودزیرا افکارشکم‌گرسنه معمولا سست وناپسندیده‌است آهای پهلوان ! . .

پهلوان داخل شد و راگاستن دستور غذائی راکه خود غذای جنك میگفت بوی بداد ویاران همه گرد میزی بنشستندرفائیل ازخلق وگفتار راگاستن آسوده خاطر شده بود وماشیاول تفکر مینمود و شوالیه سخت عصبانی بود ولیکن اضطراب وتشویش درونی را بظاهری شادان وخندان کتمان میکرد که چگونه داستان ربودن رزیتارا از زبان کارکو نبو شنیده وقتیکه او مطالب را تماماً به لو کرس برژیا بشارت میداده است

ماشیاول گفت : من کارگونیورا خوب می شناسم بامن خصوصیت و ارادت مخصوصی دارد من هم ازآن استفاده نموده ام زیرااو خود را یکی از ارکان سیاست روم می شمارد

راگاستن گفت : بسیارخوب است وشاید روزی ماهم ازین خصوصیت وارادت محتاج استفاده بشویم

❀❀❀❀

روز بعد در سفیده صبح راگاستن و رفائیل وماشیاول ازجلو وپهلوان ازعقب رو براه نهادند و بطرف بیسلاق پاپ حرکت کردند

راگاستن درفکر نقشه حمله و هجوم بودودرضمن یاران راازصحبت‌های شیرین خود محظوظ مینمودطولی نکشید که خورشید سر برآورد وشوالیه گفت : این همان خورشیدی است که میبایستی امروز نعش مرا بر دار به بیند زیرا مجازات من برای امروزصبح معین شده بود واگر فرار نکرده بودم آلان سرم ازبدن جدا بود . . . رفقامیدانید آلان بچه فکرمیکنم ؟

ماشیاول گفت : بگوئید تابدانیم

جوب داد : فکرم نزد آن بیچاره جلاد روم است راستی دلم بحالش میسوزد ویقین دارم که مرا بهیچوجه دوست نمیدارد زیراکه اورا از انعام بریدن دودست وجدا کردن یك سرمحروم کرده ام و درحقیقت مثل آنست که درآخر دقیقه مهمانی مهمان عمده ازحضور عذربخواهد حقاً خارج از نزاکت رفتار کردم واین سوء رفتاربیچاره جلادان را ازسر بریدن مأیوس و بی زار می کند

رفائیل وماشیاول بی‌اختیار بخندیدند و راگاستن همچنان میگفت ؛ حالا باید پاپ را هم از دزدی ناموس بیزاری دهیم تا دیگر جرئت باین اعمال شنیع نکند

رفائیل گفت: دوست عزیزم من نمیدانم با چه زبان تشکر نمایم زیرا با وجود این همه خطراتیکه برای شما متصور است هم خودتان را مصروف بمن بیچاره نموده اید و کمر به‌سعادت و خدمتم بسته‌اید ...

راگاستن گفت: هیچ اهمیت نداردمن کمی سعادت نصیب شما می کنم شما هم صورت مرا در یکی از نقاشیها بسازید تا ابدالدهر باقی و مشهور باشم و آن وقت باز من رهین منت میشوم

این مدح و ستایش براز نزاکت وغرور واعتمادی که راگاستن در سعادت اواظهار میداشت اثرفوق‌العاده به رفائیل بخشیدوحقیقه

روحی در جسم پژمرده‌اش دمید و گفت:
شوالیه شما مرا چنان ممنون کرده‌اید که
جان و دلم را از شما میدانم ودر دوستی
شما جانفشانی خواهم نمود
تقریباً مدت دو ساعت که از جاده
فلورانس خارج شده‌بودندو بطرف کوهستانی
ییلاقی میرفتند وکم کم بقله‌های کوه رسیدند
ماشیاول با دست نقطه‌را نشان داد وگفت:
تی‌ولی آنجااست که میبینید
نقطهٔ را که‌نشان میداد عدهٔازعمارات
قشنگ سفید کاری‌بود که در میان درخت‌ها
می درخشیدند در اطراف همه‌جا باغ باصفا
واقع شده و دامنه های وسیع از سبزه و
خضارت خود مزین ساخته و آب شار ها
وچشمه سارها از همه طرف جاری بودند
همراهان درآنجا توقف کردندرفائیل
باهیجانی بی‌پایان بان عمارت مینگریست وبا
دیده عشق‌و محبت رزیتارا میدید که چون
طاوس باغ بهشت درآن آشیانه عقاب مأوا
گزیده است
ماشیاول بفراست خیالات اورا دریافت
و گفت: کنار رودخانه آن ستون ها را
می بینی؟ چیزی‌که از معبد سی‌بیل باقی
مانده همان معبداست چند قدم دورتر مغاره
آبنو میباشد که ازاینجا دیده میشودوصدای
غرش آبش بگوش میرسد کمی‌دورترعمارتی
است که‌اطرافش‌را درختان سرووکاج احاطه
کرده است و آن‌جا منزلگاه الکساندرششم
است.

رفائیل دست‌هارا بجانب آن باغ باصفا
دراز کرده وگریان و نالان بامعشوقه‌خود
راز و نیاز می نمود و دل سنك را برقت
می آورد
راگاستن وماشیاول ازحالت وی منقلب
ومتاثر شدند وآن جوان را کشان کشان
بردند و یك ساعت‌بعد به تی‌ولی رسیده در
میکده دور افتادهٔ منزل گزیدند.

فصل بیست و نهم —— پیری بر ژیا

عمارتی که رفائیل دستها را مایوسانه
بجانبش‌درازنموده‌وبامعشوقه رازو نیازمیکرد
خلوت سرائی بودتابستانی وآنچه مایهٔ راحت
روح و لذت چشم بود در آنجا آماده و
موجود بود
درباغ زیرسایه‌گاه درختان انارمجسمهٔ
بشکل فرشته عشق از سنك مرمر ساخته و
نیمکتی کنار آن گذاشته شده بود دختر
جوانی روی‌آن نیمکت نشیمن داشت دستها
را بحالت تضرع ودعا بهم ملحق کرده
اشك در دیده هایش میغلطید گفتی خیالش
بنواحی دیگر پروا ز میکرد و از آنهمه

شکوه وجلال که اورا احاطه داشت لذتی
برنمیگرفت - آن دختر رزی‌تا بود
کمی دورتر زنی تقریباً چهل ساله
خشن و تند با نهایت دقت بجزئی حرکات
دختر مواظبت میکرد وعقب او دونفرجوان
در بیه‌زاری کمین کرده و بجزئی اشارهٔ
مستعد حرکت بودند

چهار روز است که این دختر در
ییلاق تی‌ولی محبوس است‌هرچه سعی‌میکرد
که از واقعه آگاه شود چیزی نمیفهمید و
نمیدانست برای چه اورا بدانجا آورده و
محبوسش ساخته اند

کاش دمی آسوده بود و می‌توانست
بفراغت خاطر اشك از دیده بریزد و قلب
حزینش راتسلی دهد اما آن زن بدسیرت
آنی از او منفك نمیشد وشب وروز با او
بود حتی هنگام خواب اورا تنها نمیگذاشت
و کنار بستر او روی نیمکتی استراحت
می نمود .

ساعتی هزار بار ازخود سؤال مینمود
که آیا رفائیل کجا رفته وچه برسرش آمده
این‌خیال دلش‌را آتش میزد و اشك‌بچشمش
می آورد .

با اینهمه اشتیاقی که باطلاع از حال
رفائیل داشت در اینموضوع کلمه بان زن
بمیان نیاورد چه او را نمونهٔ از نکبت و
بدبختی بود و قلباً از او متنفر و متاذی
بود . .

✿✿✿✿

درآن روز هنگام صبح ناگهان توحشی
بروجود رزیتا مستولی‌شد زیراصدای ورود
کالسکه های چند بشنید رفت و آمدی در
عمارت مشاهده شد ومجدداً بسکوت‌بگذشت
در آن موقع رزیتا در اطاق خود نشسته
بود . .

طولی نکشید که زنی داخل شد و
بدان زن زندانبان کلمهٔ‌چند بصدای آهسته
تکلم نمود سپس‌روی مسندی بنشست و نگاه
غریبی به رزیتا بنمود

رزیتا باخود می‌گفت : زندان‌بان مرا
عوض کرده اند و آنچه درقیافه اش میبینم
هیچ این را از آن کم نمی‌یابم

زندانبان بعجله بیرون رفت و بعمارتی
که محل جلوس پاپ بود بشتافت کشیش
جوانی اورابحضور اعلیحضرت‌پدرمقدس برد
که برای رفع خستگی راه استراحت
می نمود .

پاپ پرسید : پیرینا چه خبر داری ؟

زن در حالت سجده بیفتاد و ساکت
بماند .

پیرمرد متغیرانه گفت : پیرینا یکدفعه
میگویم برای همیشه بخاطر بسپار و من‌بعد
دراینموارداین احترامات‌زحمت افزاراموقوف
کن من اینجابرای سجده تحویل گرفتن‌نیامده‌ام
وبخاطر بیاور که من همان فائن‌زا هستم
شناختی . . . ؟

زن ازجای برخاست وگفت: بلی‌دانستم
وبجای آوردم

گفت : دراینصورت بطورخلاصه‌شرح
مأموریت خودرا بیان کن

جواب داد : سفر مابه خیر گذشت و آن دخترك پس از گریه زیاد وداد وفریاد تسکین یافت

پرسید : آیابزندگانی جدیدش مأنوس شده است ؟ وسخنی میگوید ؟

جواب داد : تاکنون ابداً تکلم ننموده .

پاپ لحظهٔ بیندیشید وگفت : سکوت اوعلامت خوبی نیست بگو بدانم هیچ با او درصحبت نگشودی ؟ و او را بسخن گفتن بازنداشتی ؟

گفت : چرا ولی بی‌نتیجه بلکه کوشش من مجسمه های مرمر را بسخن گفتن وامید اشت وبراو هیچ‌ثمری نبخشید

پاپ سربزیر انداخت وبتفکرمشغول‌شد وپس از دقیقه گفت : بیر ینا لازم است که من بعضی اسرار را که راجع بتولدوفامیل این‌دختر است‌با او مذاکره کنم ولیکن هیچ گوشی نباید آن اسرار رابشنود

زن‌گفت : هر امری باشد بفرمائید تا اجراکنم

گفت : راست است که من دراین‌خانه مطاع وفرمان روا هستم ولیکن درمورداین طفل نمیخواهم بخشونت رفتار کرده باشم‌زیرا اوچون خودرا باجبار در این مکان دیده است شاید تصور بکندکه برای حبس بدین جا آمده وخیال بدی درباره اش دارند در صورتیکه این اقدامات همه برای خیرخواهی و حفظ منافع اوست ملتفت نکته هستی؟

جواب داد : بله فرمایشات عالی را میفهمم واینك بان دختر میگویم‌که بخدمت رسد واوامر شمارا استماع نماید

پاپ گفت: آفرین برتوکه نکته دانی و مطالب را زود درك میکنی

تبسم کریهی درلبان زشت آن زن نمو دارشد واز اطاق بیرون‌رفت

❊❊❊

روز بعد برژیا درهمان اطاق بنوعی دیگر مذاکره می نمود

پاپ برفراز مسندی نشسته وخود رادر شنل سفیدی‌پوشیده بودکنار او میزی گذاشته وروی آن شیشه های عطربات وانواع‌واقسام اسباب زینت روی آن چیده شده بود نزدیك پنجره آن ژلوکه از کشیشان محرم بود به صدای بلندکتاب می‌خواند ومردی‌خوش اندام مشغول زینت‌کردن صورت پاپ بود

گاه بگاهی آئینه بدست پاپ میداد و او محاسن جمال خود را تصدیق می کرد و اگر عیبی مشاهده می نمود امر بترمیم می کرد این‌کار یك ساعت طول کشیدو چون بانجام رسید پاپ نگاهی درآئینه نمود وگفت : آفرین برشما حقیقتاً صنعتگر قابلی هستید

آن مرد هنرمند گفت : اگر اجازه بدهید میتوانم شما را بیست سال جوان تر بجلوه در آورم یعنی بااین عطر موهای‌شما را سیاه‌نمایم

گفت: نه‌من موی‌سفیدرا بیشتر دوست دارم وراستی‌چنین نیست که بخواهم جوان هرزه گردی شوم بلکه قصدم آنست که‌از

چین‌های زحمت افزا پرده پوشی نمایم وتا همین درجه از صنعت تو ممنونم

آن مرد تعظیمی کرد و بیرون رفت

پاپ برخاست وگفت : آن ژلو مرا چگونه می بینی

کشیش بادقت تمام نگاهی بسرا پای پاپ نمود و گفت : بطوریکه الان درنظر من جلوه کردید من شمارا حقیقة خوشمنظر بلکه دلربا مییابم

ردربك برژیا پیر مردی هفتادساله بود ابروهای زیادداشت چشمانش سیاه وموهایش سفید بود اما در آنحال پیر مرد بنظر نمیامد و هرکس اورا میدید شکستگی اورا بعمر زیاد نسبت نمیداد بلکه اورا بواسطه عدم مساعدت روزگار افسرده و پژمرده می‌شمرد

دراین اثنا پیشخدمتی داخل شد و در پوشیدن لباس به پاپ کمك میکرد و اولباس بسیار فاخر و زیبا در بر کرد و شمشیری جواهر نشان بر کمر بست و کلاهی که پرهای گرانبها داشت برسر نهاد

ان ژلو چون اورا بدان گونه آراسته دید بی اختیار تحسین کرد و از شکل وشمایل او مات و مبهوت ماند

پاپ متبسمانه با او وداع نمودو ازدر بیرون رفت

❊❊❊

برژیا چون نزدرزیتا می شتافت هیچ شکی ازحصول نتیجه نداشت ویقین میدانست که اگر فرضاً درآن ملاقات تسلیم نشود یکی دوروز بعد رام خواهدشد و سررضاوتسلیم پیش خواهد آورد

بااین آرزو داخل اطاق رزیتا شد و سلام داد زندان بانش گفت : این شخص عالیجناب آقای فائن‌زامیباشد که بملاقات شما آمده است

این بگفت و از در بیرون رفت

برژیا در اطاق‌را ببست و نزد دختر پیش آمد وگفت : فرزندم اجازه میدهید که لحظه باشما صحبت کنم؟ مرا باشما سخنانی استکه یقیناً برای‌شما منافع بسیار خواهد داشت .

امـا رزیتا قدمی چند عقب رفت در چشمانش حـالت توحش و تعجبی ظـاهر گردید فوراً بوضع احترام دست هارا بهم ملحق ساخت و حاضر برای سجود شد و زیر لب گفت : این شخص اعلیحضرت پدر مقدس پاپ است !

برژیا بارزش خشمگینی درافتاد زیرا نقشه را که با کمال حوصله ساخته بود همه بهدر رفت و رزیتا اورا شناخت وپاپ خودرا باخت‌چه گفت: شما اشتباه کرده‌اید من آقای فائن‌زا هستم

دختر انکار کرد و بسجده در افتاد و گفت: پـدر مقدس من اشتباه نمیکنم من مکرر اعلیحضرت را در کلیساها واعیاد دیده‌ام شما مالك‌الرقاب توانای تمام رومبلکه تمام عالم هستیدو من بحمدالله دیگر تشویش ندارم و از پرتو لطف شما خودرا نجات می دهم

گفت : فرزند خاطر جمع باش و
از سجده برخیز که هر حاجتی داری
بر می آورم

رزیتا باحالت اضطراب و هیجان می‌گفت : پدر مقدس من قربانی جنایت
شده ام ونمیدانم کدام بدخواه مرا ربوده و
شبانه باجبار ازبغل شوهرم مرا بدینجا آورده
اند پدر مقدس من استدعای احقاق حق دارم
واگر انجام این استدعا مشکل است امر فرمائید
که درهای این عمارت را بروبم باز کنند
واین زن بدسیرت را ازمحافظتم باز دارند
تاخود بیرون روم وشوهرم را بیابم ...

پدرمقدس شما خود شوهر مرامیشناسید
ومکرر مراحم خودرا شامل حال اوفرموده
اید پدر مقدس خداوند شما را بفریاد من
رسانده رحم کنید ومرا ازاین زندان خلاص
فرمائید

رزیتا بگریه افتاد وچون باران اشك
از دیده روان ساخت برژیا کوئیا ابدا
سخنان اورا نشنیده بود وخیره خیره بوی
مینگریست و سراپای وجودش مفتون حسن
وجمال اوشده بود وعرق ازجبینش میریخت
وطاقت خودرا طاق میدید بالاخره خم شد و
دست رزیتارا گرفت وباصدائی که خود
متین می دانست و در حقیقت لرزان بود
گفت : دختر جان برخیزید من راضی نیستم
که شما را پیش پای خود به سجده به بینم
از ملامسه دست نانوازاده ارتعاش براندامش
مستولی شد وآن بیچاره لحظه به لحظه بر
عجب و حیرتش میافزود و از رفتار پاپ
سر بدر نمیاورد گاهی حقیقت وحشت افزا
برخاطرش میگذشت ولی چون باور کردنی
نبود باکمال قوت و قدرت انرا از خود
دور میساخت و ناگهان دست خود را به
ملایمت از دست پاپ بدر آورد و روی
نیمکتی بیافتاد وگفت : پدر مقدس ببخشید
این دوسه روزه بقدری رنج وعذاب دیده‌ام
که از کثرت ضعف حالت ایستادن ندارم

پاپ گفت : فرزندم اگر بخواهی من
برنج و عذاب شما خاتمه میدهم

جواب داد : من از مرحمت شماجز
این امیدوار نیستم ...
آیا اجازه میدهید که بیرون روم.. آیارفائیل را
نزدمن خواهیدفرستاد ؟

گفت : البته ومن قول میدهم که خواهش
شمارا انجام دهم

رزیتا دیوانه وار فریاد حظ وسروری
ازدل بر آورد و این مرتبه او دست پاپ را
گرفت وبه لب برد ومیگفت : من یقین داشتم
که شمامرا نجات خواهید داد آیا حالا اجازه
میدهید که بیرون روم

گفت : حالازود است باید تأمل نمائید
واقلا یکی دوروز اینجا بمانید

رنك رزی تا مانند گچ سفید شد و
متوحشانه قدمی چند به قهقرا رفت خیال
مهیبی که لحظهٔ پیش از خاطر رانده بود با
نهایت سختی وشدت درمخیله اش نقش بست
وفریاد برآوردو گفت : پس شماهستید که مرا
ربوده اید . . . شماپاپ هستید وچنین عمل
شنیعی مرتکب شده اید

برژیا متزلزل شد دورانی در سرش پدید آمد و غفلة پیش رفت و دو دست رزیتا را گرفت، خیره خیره در صورتش مینگریست و باصدای آهسته گفت : بله من هستم که تورا بدینجا آورده ام بله من پاپ هستم که چنین عملی مرتکب شده ام آیا جرات داری از اوامر اعلیحضرت مقدس سرپیچی نمائی

رزیتا هیچ نگفت وبا کمال نفرت در صدد بود تا از بوسهٔ که درلبان پاپ حدس میزد احتراز نماید

برژیای پیر سرمست هوا وهوس درجوش و خروش بودومیگفت : حرف بزن همینقدر بگو که از من نفرت نداری تاخاطر جمع باشم همین قدر اجازه بده که لبم رابـه موهای نازنیت ....

دختر جوان با انقلاب و اضطراب بی پایان صدا بدشنام بلند کرد اما پاپ وقعی نمی گذاشت و میگفت : میخواهی ترا والیهٔ مملکتی بنمایم مایل هستی که ترا ازمتشخص ترین خانم های روم محترم تر نمایم من آنم که هرچه بخواهم میتوانم وعجالتاً تواز آن من هستی

برژیا از التماس وتضرع و تهدید و تغیر ثمری نمیدید بنای سختی وکشمکش گذاشت و بزور وجبر پرداخت اما ناگهان متحیر و پریشان مانند مجسمهٔ برجای بماند رزیتا باقوتی که از یأس و ناامیدی حاصل کرده بود به چابکی شمشیر پاپ را از غلاف کشیده و در کنجی ایستاده بود و با صدائی سرد و آرام میگفت: پدرمقدس اگر یك قدم پیش گذاری فوراً شما را خواهم کشت :

پاپ از آهنك صدای او دانست که انقلابش به سرحد کمال رسیده و چنین وجودی رابهیچ حیله ونیرنکی حریف نخواهد بود وگفت : فرزندجان خاطر جمع دارواز هیچ پروا مدار

دختر شمشیر راکه بادودست گرفته بود بنمود و جواب داد : ازاین بهبعد ازهیچ نمی ترسم

برژیا سری تکان داد و گفت: عجالتاً خدا حافظ تا باز بهمدیگر برسیم

چون تنها ماند با همان متانت شجاعانه نوك شمشیر را بطول چند انگشت بشکست و آن شکسته را بمنزله خنجری باخود برداشت و آن وقت سر بگریه نهاد و زار زار بگریست

پاپ تفکر کنان باطاق خود رفته منبسمانه باخود میگفت من دیگر پیرشده ام و از کار افتادهام و با عجله و شتاب تمام زحماتم را خراب کرده وبعلاوه ترسیدم و ازمیدان گریختم پیش ازاین ازمیدان شمشیر سر نمی پیچیدم مخصوصاً شمشیری که در چنان دستهای نازنینی باشد وقعی نمینهادم اما باز اهمیتی ندارد عمده این ملاقات و مذاکره مرتبه اول بود البته فکرخواهد کرد و دست از یاغی گری بر خواهد داشت .

همینکه باطاق رسید کشیش جوان را

مشغول کتاب خواندن یافت واز او پرسید:
راستی بگو بدانم مغارهٔ آینورا میشناسی ؟
گفت : بله آقای فائن زن نزدیك معبد
سی بیل است
پاپ گفت : دیگر محتاج باین اسم نیست
می توانید بنام خودم خطابم نمائید .... در
هرحال آن ژلو ... لازم است در اطراف
آن مغاره بگردش روی وخوب دقت نمائی
که آیا پیرزنی در آنجا منزل دارد یاله
آن پیرزن درروم باسم ساحره معروف بوده
پرسید : پدرمقدس اگرپیرزن درآنجا
باشد چه تکلیف دارم ؟
جواب داد : باوبگوکه امشب یکنفر
بملاقاتش خواهد آمد

فصل سی ام ---- تشویش یکنفر باغبان

راگاستن و رفقایش در ابتدای ییلاق
تی‌ولی در میکده منزل گزیدند وآن میکده
بنام دسته‌گل معروف بود
میکده دستهٔ گل کوچك و محقر و
و ار جاده دور افتاده بود و باین مناسبت
پسند خاطر راگاستن گردید پهلوان اسبهارا
بطویله برد و نهار مختصری برای آقایان
مهیا کرد شوالیه پس از صرف چند لقمه
تنها بیرون آمد و پیاده قدم براه نهاد
پس از یك ساعت مراجعت نمود و
و بقچه‌زیر بغل‌داشت و مستقیماً باطاق شخصی
خود داخل شد
در آن موقع ماشیاول نقشهٔ ییلاق پاپ
را روی کاغذی مرتسم می نمود وچون سال
پیش مخصوصاً برای گردش بدین ییلاق آمده
بود بخوبی از راه وچاه آن اطلاع داشت
بناهای درون عمارت و باغهای بیرون همه‌را
می دانست
چون راگاستن نزدیاران باز گشت ابداً
شناخته نمی‌شد چه لباسی بوضع طلاب المانی
دربرداشت ودر آن عصرطلاب برای تحیل
علوم قدیمه ایطالیا درروم زیاده از حدرفته
وآمد داشتند
راگاستن گفت : بااین‌وصفی که‌دارم آقای
سزارهم مرا نخواهد شناخت وهمین امشب
برای جاسوسی بعمارت خواهم‌رفت
رفائیل گفت : ماهم همراه شما خواهیم
آمد .
جواب‌داد : حالا هیچ محتاج نیستم
روزی که شماهم باید بیائید اطلاع خواهم
داد چیزی که حالا برای مالازم است تحصیل
اطلاعات است ومن خودبتنهائی ازعهدهٔ این
کاربر می آیم
رفائیل اصرار کرد ومیخواست بوسیله

که ممکن باشد باراگاستن مصاحبت نماید ولیکن ماشیاول اورا منصرف نمود و لازم دانست که در این موارد از اوامر راگاستن بهیچوجه سرپیچی ننماید بالاخره متقاعد شد وپرسید : آیا درآن عزمید که رزی نارا بربائید ؟

جواب داد : نه دیگری است که باید از آنجا بربائیم

پرسیدند : آن دیگری کیست ؟

گفت : پاپ است

پس دوستان رادر بهت و حیرت بی‌پایانی گذاشت و بیرون رفت

ماشیاول لحظهٔ چند تامل نموده و گفت : راگاستن حق داردو فکرش بسیار متین است زیرا همین که افعی کشته شود دیگر از زهرش باکی نباشد مگر نه چنین است که بر ژیا رزیتارا معذب داشته ؟ پس اوست که باید بدواً از میانه برود و محقق است که اگر ما او را دستگیر سازیم رزیتا را نجات خواهیم داد ای رفائیل قدر راگاستن را بدان که جوانی است حقیقة شجاع و پر تدبیر گویا طبیعت او را از هیچ صفت خوبی محروم ننموده و آنچه خوبان همه دارند باو تنها داده

ماشیاول راست میگفت اما باز بخیال واهی راگاستن پی نبرده بود چه نمیدانست که اوهم دل عاشقی دارد و برای معشوقه اش در تشویش واضطراب است نمی دانست که گلبهار لحظهٔ از خیال‌اودور نمی شود و با این همه عشق کلمهٔ از شرح حال بزبان نمی آورد

پس دراینموقع ناچار بود که تدبیری کند که هم خدمتی به رفائیل کرده باشد و هم جانب داری‌از گلبهار نمایدودر واقع بیك کرشمه دوکار کند

پس راگاستن همچنان که می‌رفت با خود میگفت : تی‌ولی سرراه منت و ورت واقع‌است وقشون برژیا قهراً بایستی‌ازاین جا عبور بنمایند و من وقتی که صف توپ و تفنك را دیدم میدانم چه بکنم . . . عجالتاً . . .

عجالتاً با قدمهای سریع بطرف‌آبادی پیش می آمد و تمام روز را در اطراف عمارت پاپ پرسه میزد و جاسوسی مینمود چون‌شب‌به میکده مراجعت کرد وبرفقایش گفت : عجالتاً بعضی اطلاعات مقدماتی‌بدست آورده ایم و می دانیم که قوای دشمن از چه قرار است اولا در عمارت و حول وحوش پنجاه نفر مستحفظ مسلح وسی نفر فراش و پیشخدمت متفرقه و بیست نفر از اعیان و منشی و کشیش دارد مسلم است این قوا خیلی زیاد است ولیکن البته اگر فتح بکنیم پایه افتخار ماهم خیلی بلند خواهدبود

روز بعد مجدداً بجانب ییلاق روان شد روز گذشته با یکی از پیشخدمتان‌طرح صحبت افکنده و امروز امیدوار بود که صحبتش بیشتر بگیرد و بهتر درك مطالب نماید .

درموقعی که برفراز تخته سنگی نشسته

وبرعمارت می نگریست و از رفت و آمد مردم چیزها می فهمید پیر مردی را دید که از باغی بیرون آمد و گاهی می‌ایستاد و عرق ازصورت پاك میگرد و مجدداً قدم براه می گذاشت

راگاستن باخود گفت : شایداین مرد حاجت مرا بر آورده کند پس از کمینگاه بیرون‌شد و بطرف آن پیرمرد روانه گردید و با تبسم و ادب بزبان آلمانی سلام داد و گفت گوتن مرگن (روز بخیر)

اتفاقاً از زبان آلمانی آنچه می دانست همین دوکلمه بود

پیر مرد بزبان ایتالیائی گفت: نفهمیدم چه گفتید

راگاستن بر تبسم بیفزود و گفت : پس ناچار بزبان ایتالیائی تکلم‌می نمایم

اما درضمن تکلم سعی می کرد که عمداً غلط بگوید و باین شیوه معلوم دارد که خارجه است و زبان ایتالیائی را خوب نمی داند

پرسید : مگرشماخارجی هستید

گفت: بله‌آلمانی هستم و برای خدمت گذاری حاضرم وعزم آن‌دارم برای بعضی کارهای شخصی بروم بروم و مخصوصاً بزیارت اعلی حضرت پدر مقدس پاپ نائل شوم خداوند انشاءالله آن بزرگواررا‌توفیق کامل بدهد

راگاستن باحترام نام پاپ کلاه ازسر برداشت و پیرمرد هم چنان کرد وگفت : الهی آمین‌ولیکن مشکل است درروم‌بملاقات پاپ برسی زیرا که فعلا در شهر تشریف ندارند .

گفت : وای بربخت بدمن ! من از چه مسافت بعیده باین آرزو آمده ام آنهم پای پیاده

جواب داد : پدر مقدس اینجابه‌ییلاق تشریف آورده و هیچ از عمارت بیرون نمی آیند

پرسید : شماازکجا میدانید مگراتفاقاً از چاکران آستان هستید

پیرمرد قامت سر افرازی برافراشت و با نهایت مناعت گفت : من باغبان باشی باغ تی‌ولی هستم ودر مواقعی‌که گردش میکنند من بزیارتشان میرسم

راکاستن با وجد و سروری مصنوعی پرسید : شما باغبان باشی هستید پس با من روبوسی کنید . . برای اینکه صنعتی را که من تحصیل میکنم همین است حقاً که باغبانی صنعتی‌بس عالی است واسرار معرفت آن لایتناهی است

پیرمرد از مدح وستایشی‌که از صنعت وحرفه‌اش کرده بودبسیار مشعوف و مغرور گردیده گفت : جوان درحقیقة شماباغبان هستید ؟ و علوم گل وگیاه را تحصیل می کنید .

جواب‌داد بله من جزاین صنعت آرزوئی در عالم ندارم و باید عرض کنم علاوه بر زیارت اعلیحضرت پدرمقدس‌سفرمن مخصوصاً بعشق‌تکمیل صنایع‌باغبانی است‌زیراکه شهرت باغ تی‌ولی در آلمان رسیده است و البته

باغبان چنین باغی استادی بسیار ماهر و قابل خواهد بود

پیرمرد مشعوفانه پرسید اسم باغ تی‌ولی بالمان هم رسیده است

گفت : اختیار دارید هیچ مجلسی در آلمان نیست که صحبت این باغ درمیان نباشد بلکه درعالم مشهور است

باغبان باشی که برای افتخار حسرت فوق العاده داشت سرباسمان نمود چه یقین میکرد باین که صحبتش در آلمان پیچیده بلکه در تمام جهان مشهور گشته قطعاً همان باغی است که او در آنجا باغبان است پس مغرورانه تبسمی نمود و لحظهٔ چند از نشأه آن افتخار سرمست و مسرور بود و بالاخره پرسید : جوان آیا حالا میل داری باغبانی کنی ؟

گفت : بله ارزوی من اینست و یقین دارم که اگر باین شغل منصوب شوم ترقیات فوق العاده بنمایم و هنرهای محیرالعقول ازخود بعرصهٔ ظهور رسانم

پرسید : آیا پیوند کردن میدانید ؟

جواب داد : انواع و اقسام پیوند را می دانم و بتمام اسرار این فن آشنا هستم چه بسیار درخت های گلابی را که سیب کرده ام و درختان لیمورا به نارنج مبدل نموده ام

گفت : آفرین برشما آیا بکل هامعرفتی دارید ؟

جواب داد : در چیزی که ماهرم همین است دوهزار جور گل سرخ میشناسم سیصد نوع شمعدانی تربیت کرده ام اگر مثلا یك گلی هرچه باشد بمن بنمائید فوراً خواهم گفت چندسال ازعمرش گذشته واز کدام چشمه آب خورده است

باغبان باشی پاپ با کمال حیرت وتعجب گوش میکرد و باخود میگفت : این جوان چاهی مملو ازعلم و کمال است

سپس بصدای بلندپرسید : از میوه ها هیچ سر رشته دارید ؟

گفت : به ! میوه که چیزی نیست

پرسید : معلوم میشود این رشته مهم باغبانی رااز نظررانده اید وازفنونش آگاه نیستید .

گفت : به ! اختیار دارید این فن پر بهاء نربین تاج صنعت ماست میخواهید بدانید تا چه درجه بعمل میوه کاری اطلاع دارم ؟

دراین جا حیرت و هیجان پیر مرد به منتهی درجه رسید ومتضرعانه گفت: بگوئید تا آگاه بشوم

راگاستن فکری کرد و گفت : متحیرم آیامیتوانم بعضی اسراررا بشمابگویم یانه واگر بگویم آیاشما رازمرا آشکار نخواهید کرد ؟

جواب داد : خاطر جمع باشید من محال است اسرار باغبانی را بکسی بگویم واگر باور ندارید بخدا وپیرو پیغمبر قسم یاد میکنم

گفت : پس بدانید که من یکنوعی از هلو تربیت کرده ام که درهیچ نقطهٔ از نقاط عالم وجود ندارد

پیر مرد رنگ‌ازرویش پرید وچنان‌مبهوت‌شده بودکه قدرت‌سخن‌گفتن نداشت

راگاستن باکمال‌متانت سری‌تکان‌میدادو بمعرفت خود می‌بالید

پیرمرد زیرسایه درختی بنشست‌وچون موقع‌رامهم میدانست نمی‌خواست سخنان آن جوان‌را سرسری‌استماع نماید

راگاستن درکنارش بنشست وگفت : استادمن آیامیل‌دارید باغهای پدرمقدس‌رابمن نشان دهید ؟ چه‌من ازراه دوربرای‌تماشای آن آمده ام

باغبان ازفرط مسرت وتشویش برخود بلرزید ازمسرت برای اینکه اول دفعهٔ بود که‌کسی قدر معرفتش رادانسته وآنرا استاد خودخوانده بود ازتشویش برای اینکه‌سؤال راگاستن انجام ناپذیر بود واو می‌ترسید که مبادا شیطان وسوسه‌کند وتقاضای اورا انجام دهد .

پیرمرد روبشوالیه برگردانید وگفت : اسم‌شماچیست ؟

جواب داد : پطروس پسر [مه ای ننك بااوم‌کرشر]

باغبان از شنیدن این اسم متوحش شد وگفت : منهم بنی فاس نام دارم وپسر بنی فازی هستم . . . . بله‌آقای پطروس‌شمااز یأس وناامیدی من‌خبردار نیستید

جواب داد : بله همینکه شما را ملاقات کردم درجبین شما اثرفوق العاده دیدم آیاممکن است علت آنرابدانم

گفت : البته برای همقطاری مانندشما من‌هیچ مطلبی را پوشیده و پنهان نمیگذارم وبعلاوه از مشاهدهٔ قیافه شما قلبم در کمال اطمینان واعتماد است . . . . ای‌آقاپطروس بدانیدکه هلو یکی ازمیوه های دلپسند پدر مقدس است این مطلب بین‌خودمان پوشیده بماند من گمان می‌کنم که هر وقت بـه تی ولی می آید قصدی جز خوردن این میوه ندارد

راگاستن گفت : بسیار سلیقه خوبی دارد برای اینکه منهم ازمیان همه‌میوه‌ها هلو را برهمه ترجیح میدهم

گفت : طریقه خوردن هلوهم‌نزد آن عالیجناب اینست‌که آنرا ازمیان باز میکند و درگودهٔ آن قطرهٔ چند شراب می چکاند و مقداری‌قندسوده‌بر آن‌می‌پاشدوحقیقةً‌خوردن آن لذتی‌کامل‌میبخشداین‌نسخه‌راسرکارخانم‌لوکرس ترتیب‌داده وخوراك مخصوص پدرمقدس است حالا مشکل اینجا است که چیدن هلو موقع مخصوص دارد زیراکه نه چندان باید رسیده باشد کـه از میان باز نشود و نه زیاد نارس که عطر و طعم آن معلوم نگردد ومن از بدبختی تا کنون نتوانسته‌ام این موقع را از روی علم ومعرفت بشناسم مثلا سال گذشته باکمال سعی و دقتی که کردم جزعدهٔ قلیلی نتوانستم‌برای اعلیحضرت پاپ هلـو تهیه نمایم و میدانید نتیجهٔ آن چه شد ؟

گفت : بفرمائید تا بدانم

جواب داد : نـزدیك بود مرا بدار بیاویزد .

راگاستن خود را بتعجب واداشت و
متعجبانه گفت : چگونه‌چنین چیزی ممکن
میشود برای چند دانه هلو میخواستند شما
را بدار بیاویزند ؟
جواب داد : بله چنین است چون من
ماجرا را به‌پاپ بیان کردم بمن فرمود
کاری کن که سال دیگر چنین نشود والا
ترا بدار خواهم زد و من از آن می‌ترسم
که بالاخره محض خاطر هلو بر سر دار
روم . .
راگاستن گفت : اگر تشویش شما
فقط برای اینست که فرمودند هیچ وحشت
و اضطراب برخود راه ندهید علاج کار
شما پیش من است و من چون خودم به
هلو عشق مفرطی‌دارم موقع مخصوص‌چیدن
هلو را میدانم
از این سخنان روح تازهٔ برجسم آن
پیر مرددمید وبی اختیار هردودست‌راگاستن
را بگرفت وگفت : ای جوان خداوند ترا
برای نجات من فرستاده‌است خواهش میکنم .
این فن را بمن بیاموزید ومن را رهین‌منت
وتشکر خود نمائید
راگاستن سری تکان داد و گفت :
بگفتن ممکن نیست من باید خودم بردرختها
عملیاتی کنم و مقصود شما را برآورده
نمایم .
پیر مرد آهی کشید و گفت : مگر
نه اینست که برای آن عملیات خودتان باید
بباغ داخل شوید ؟
گفت : بدیهی است و بدون آمدن
بباغ چگونه چنین امری امکان پذیر خواهد
بود .
پیرمرد گفت : پس باز باید برسردار
روم یا مجازاتی بدتراز دار به بینم
پرسید : برای چه ؟
جواب داد : برای اینکه جز من و
شاگردانم هیچکس را حق دخول در باغ
نیست پدر مقدس بقدری دشمن دارد که
مخصوصاً در اینموضوع قدغن بسیار اکید
فرموده است حالا ملتفت می شوید اشکال
کجاست ؟
راگاستن باکمال ساده لوحی گفت :
من اصلا نمیدانم مقصود ازاینکه پاپ دشمن
دارد کدام است چگونه ممکن است کسی
بدان پدر مقدس دشمنی نماید !
گفت : ای جوان پاک دل چون از
توابداً اذیت وآزاری‌بکسی‌نرسیده البته این
گونه مطالب را باور نمیکنی اما اشراری
هستند که محض بخل و حسد ممکن است
میوه های درخت را مسموم نمایند و بذات
مبارک پدر مقدس گزندی رسانند .
راگاستن باآهنگی حیرت‌انگیز گفت :
عجب کلمات موحشی می شنوم و تعجب
از آن دارم که این‌اشرار پایهٔ پست‌فطرتی
رابکجارسانیده اند
گفت : بله برای اینست که پدرمقدس
احتیاط میکند و فقط بمن اعتماد می نماید
مخصوصاً بمن قدغن فرموده است که هرگز
بیگانهٔ را ولوبرای مدت یکدقیقه درباغ راه
ندهم والازنده زنده پوست ازبدنم‌میکند تا

دارم می آویزه

راگاستن گفت : حقیقة کیفیت غریبی است و انتخاب کاری بس مشکل است زیرا اگر هلو از دست برود بایدبرسر داررفت وچنانچه آنکسی که میتواند علاج هلو را بنماید داخل باغ شود باز برای شما وسیلهٔ دار رفتن فراهم خواهد بود معلوم نیست کدام یك ازاین دورا باید انتخاب نمود

پیرمرد آهی کشید گفت: تشویش من بیچاره هم ازهمین کیفیت است

راگاستن جواب داد : ای استاد محترم حال که چنین است دیگر ازاین مقوله صحبت نکنیم امیدوارم که خودتان به تنهائی بتوانید ازعهده معالجهٔ هلو برآئید

پیرمرد گفت : بد بختی اینجا است که امسال پدرمقدس دیر ترازفصل هلو تشریف آورده اند وفقط یکی دودرخت بیشتر باقی نمانده است ومشگل میدانم به تنهائی بمقصود خود نائل شوم وازمیوه های آن درخت خاطر پدرمقدس راخرسند سازم

راگاستن گفت : اگرچه بر فرض هم کهمن بدرون باغ آیم جزمن وتوکسی آگاه نخواهد شدوپدر مقدس ازاین مختصرخلاف امر چیزی نخواهد فهمید . . .

پیرمرد گفت : جوان مرا وسوسه مکن .

راگاستن بدون اینکه اعتنا کند همچنان می گفت : ونیز باید دانست که اگرمن داخل باغ شوم علاج هلوها مسلماً خواهد شد و از این بابت از دار نجات خواهید یافت و بعلاوه یکنوع پیوند کردنی خواهید آموخت که دیگر به هیچ وجه محتاج بمن نخواهید شد . . !

گفت : جوان ساکت باش ساکت باش که مرا وسوسه خواهی کرد

جواب داد : بسیار خوب من که میلی بداخل شدن باغ ندارم فقط مقصودم نجات شما بود حالا که محظور دارید من چه حرفی دارم

پیر مرد لحظهٔ بفکر فرو رفت و گفت: جوان من فکر خودرا کردم بایدشما داخل باغ شوید

گفت : درصورتیکه اینهمه خطربرای شما دارد چرا مرتکب خلاف امر بشویم و خاطر اعلی حضرت را نسبت بسه شماکدر سازیم .

جواب داد : هیچ کس مسبوق نخواهد شد پدر مقدس از کجا خواهد دانست .

گفت : راست است و من خود را چنان پنهان میکنم که جزشما هیچ کس مرا نه بیند اما البته وجدان شما از این قصور وتخلف شمارا ملامت خواهد کرد

پیرمرد لب خندی زد و گفت : آقا پطروس شما حقیقة ساده لوح هستید درهر صورت خواهش میکنم بوجدان من کار نداشته باشید و بدون مضایقه داخل باغ شوید .

گفت : حالا که میفرمائید مضایقه ندارم و امر شمارا اطاعت میکنم

پیرمرد گفت : من بدرون باغ مسکن دارم چون سه ساعت از شب بگذرد شاگردان من همه بخانه‌های خود به آبادی میروند من آنوقت درهای باغ را می بندم بقسمی که جز پدر مقدس که گاهی برای تماشای گلزار می آید هیچکس را یارای دخول نیست امشب پنج ساعت از غروب گذشته پشت این در کوچك که از اینجا پیداست حاضر شوید شبانه عملیات خود را انجام دهیم و روز را در خانه من مخفی باشید آیا حاضرید که این زحمت را متقبل شوید؟

جواب داد : برای خدمتگذاری شما هرچه باشد مضایقه ندارم

پیرمرد گفت : من هم بسلامتی تمام جزئیات باغهارا بشمانشان می‌دهم و مخصوصا موقعی بدست می آورم که بتوانید پدر مقدس را زیارت کنید در صورتیکه او هیچ شمارا نه بیند

راگاستن باکمال شادی و شعف فریاد برآورد و گفت : ای استاد شهیر شمامرا بمنتهی آمال و آرزویم نایل میفرمائید من نمی‌دانم به چه زبان اظهار تشکر کنم

پس بیکدیگر دست وداع دادند پیرمرد بطرف عمارت پاپ روان شدوراگاستن بطرف آبادی نی‌ولی روان گردید

چون بمسکد دسته گل رسید بیارانش گفت : رفقا مژده دهم که عنقریب برژنا را دستگیر خواهیم کرد و امشب شروع بجنك خواهیم نمود

فصل سی و یکم —— مغارهٔ آنیو

رودخانه آنیو با آبشارهای عدیده از کوهستان سرازیر میشودو با پیچ وخم‌های زیاد بدره عمیقی که نزدیك خرابه‌های معبد سی‌بل است فرومیرود آن نقطه بمغاره آنتو معروف است علف های وحشی و بته های زیاد اطراف آنرا فرا گرفته و صدای آب بطرز مهیبی استماع می‌شود

چیزی که در آنجا مایه تعجب وحیرت است مخصوصا غاری است بسیار وحشت افزا که در دامنه همان دره واقع شده ومنظره مخوفش آنرا بدر جهنم موسوم نموده است عجب تر آنکه همیشه از آن غاردودی بیرون می‌آید و بوهای عفن استشمام میشود

مردم آن حول وحوش وحشتی از آن غار دارند و شبها بهیچ وجه از آنجا عبور نمی کنند

ولیکن ما امیدواریم خوانندگان با ما
همراهی کنند و باوجود اینکه شب به نیمه
رسیده است بدان مغاره بیایند و از ساحره
ملاقاتی بنمایند

در انتهای مغاره مشعلی میسوزد ونور
غریبی در آن فضا پراکنده می کند در
گوشه تودهٔ از برك خشك ریخته وخواب-
گاهی تشکیل داده است و پیرزنی بعملیات
حیرت انگیزی مشغول است

آن پیرزن همان ساحره و اگر باسم
حقیقیش بگوئیم رزا و انازو است در آن
موقع سنگی بزرك را پیش و پس می کرد
و از حرکت دادن آن سوراخی را باز
و مسدود می نمود و باخود مـی گفت :
بسیار خوب سنك آسان و روان حرکت می
کند و اگر بخواهم فرار کنم وسیله آن
مهیا وموجود است

سپس از مغاره بیرون آمد واز دامنه
بزمین هموار رسید و نکاهی در ظلمت شب
باطراف خود افکند و آهسته آهسته باخود
می گفت : الان می آید . . . و پنج دقیقه
دیگر بدینجا میرسد ... آنکه معبود دل من
بودابنك نعش خواهدشد وبه سیلاب آبنو در
خواهد افتاد

الان باکمال اعتماد می آید ونمی‌داند
که مرا ملاقات می نماید ... الان میاید
که داروی عشق بگیرد اما نمی‌داند باانعام
و مکافات در می آوزد . . دیگـر دل من
ضعیف نمی شود زیرا هیچ علاقه باین عالم
ندارم رزیتا را که ماده حیات خودمیشمردم
بخانه شوهر رفت وبمحل امن و امان رسید
البته الان در فلورانس است وباعاشق خود
سرگرم است ومن دیگر ازطرف او دغدغهٔ
بردل ندارم وباید انتقام خود را از ردریك
بکشم سپس سزاررا بمجازات اعمال برسانم
و بالاخره خودم را تلف کنم وعالمی رااز
شراین طایفه منحوس خلاص نمایم

ناگهان صدای پائی از دور بشنید و
گفت محققاً هم او است که نزد من می
آید البته دوسه دقیقه دیگر بدینجا خواهـد
رسید و مرا خواهد شناخت ومن کاری جز
آن ندارم که غفلة مشتی بر سینه اش بزنم
واورا دراین رودخانه مهیب درافکنم

سپس بدون این که عجله کند بغارش
باز گشت و نزدیك مشعل بکنجی بنشست و
سررا بزانوی غم والم گرفت وبتامل و تفکر
فرو رفت

ساحره اشتباه نکرده بود و کسی که
بجانب مغاره می آمد و آن شخص همـان
برژنای پیرمرد بود که با کمال احتیاط از
تخته سنك های دامنه می گذشت و پس از
لحظه چندبدر غار رسید ساحره ابداً متوجه
ورود او نگردید واورا نمیدید

برژنا هم بدون این که سخنی گوید
پیش آمد وبرفراز سنگی به نشست وبعد از
دقیقه سکوت گفت : ساحره چرا از شهر
روم چشم پوشیدی وبدینجا آمدی ؟

جواب داد : مخصوصاً بدینجا آمدم
که بشما نزدیك تر باشم

برژنا برخود بلرزید و گفت از کجا

میدانستی که من به‌اینجا می‌آیم راستی مگر از علم غیب هم خبری داری

ساحره شانه بالا افکند و گفت : مگر شما هرسال به تیوولی نمی‌آمدید این مطلب احتیاج بدانستن علم غیب نیست !

پاپ جواب‌داد راست میگوئی در واقع سحر جز فراست و دقت چیزی لازم‌ندارد معذلک تو چیزهائی میدانی که دیگران نمی‌دانند .

گفت : من فقط خواص نباتات را تحصیل کرده و آموخته ام

پرسید : کجا تحصیل کرده ای در مصر ؟

برژیا بیتوجهانه گفت : نه دراسپانیول تحصیل کرده ام .

سؤالی کرد : مگردراسپانیول‌هم‌بوده‌ای ؟

پیرزن بایك نوع بی‌قیدی و بی‌اعتنائی که اضطراب و تشویش پاپ را بر طرف کرد جواب داد اما بیشتر اوقات در ایتالیا بوده ام و مخصوصاً در تیوولی علم نباتات را آموخته ام من اینك خاصیت هر گیاهی‌را میدانم و هر کدام کشنده یا شفادهنده هستند همه‌را می‌شناسم وهمچنین ازخاصیت آنهائی که دل را بعشق مبتلا می‌کنند یا عاشق را منصرف میسازند آگاهی دارم درهر صورت به دوای مرك و عشق آشنا هستم

پرسید : عشق ومرگ

جواب‌داد : بله عشق و مرگ هر دو شباهت دارند و هیچکدام از یکدیگر باز نمی مانند .

گفت : چرا امشب‌اینگونه تلخ حرف می‌زنی .

جواب داد : برای اینکه رنج بسیار کشیده‌ام .

پرسید : حالا چه‌غم داری ؟

جواب‌داد : حالا را نمیدانم ولیکن عنقریب از رنج وغم آسوده خواهم شد

گفت : عجب زن غریبی هستی ... پس بگو بدانم برای چه خاصیت نباتات را تحصیل کرده ای و علوم ساحران را آموخته ای

جواب‌داد : فقط به‌عشق انتقامم که هنوز تا‌حال زنده گذاشته است

پاپ دو باره بلرزه در افتاد و بنظر می‌آورد که در این زن اسرار مهیبی است که مربوط بمقدرات شخص او است ولیکن زود سری تکان داد و گفت ساحره آیا بخاطر داری در روم چه وعده بمن داده ای؟ تو قول دادی برای من داروئی سازی که اگر زنی بخورانم مرادوست خواهد داشت اگرچه بگمانم مهلت خواستی و هنوز موعد منقضی نشده اما احتمال میدهم که تاکنون بوعده وفا کرده باشی

ساحره برای اینکه چیزی گفته باشد جواب داد : دارو حاضر است

پیرزن در ضمن این جواب سرسری فکر مهیبی در مخیله اش خطور کرده بود و اختراع غذائی برای مرك ردرلك برژیا مینمود و خیالش این بود همینکه عاشق دربانش میخواهد از مغاره بیرون رودا‌ورا

بدان درهٔهولناك پرت نماید و انتقام‌هزاران هزار رنج و عذابیرا که ازاو دیده است بازستاند و درضمن اسم خودرا باو بگوید و ازین حیث ساعت مرگ را بروی تلخ تر و شدیدتر نماید ... پس باز تکرار کرد و گفت : بله داروحاضراست ! ناچاردیگر چون کاری در اینجا ندارید بروم مراجعت خواهید نمود ؟

پاپ متعجبانه پرسید : برای‌چه بروم بروم ؟

جواب داد : مگرنگفتید که‌این دارو برای دختری است که نقاش چهره اورا ساخته وشما آن تصویررا دیده بودید گوئیا دختر نانوازاده بوده است .

پاپ‌باسودگی جواب داد : هیچ‌محتاج برفتن روم نیستم زیرا نانوازاده درهمین‌جا است .

ساحره لرزه براندامش افتاد و خوف ووحشت و دهشت بر او مستولی شد ولی چنان تسلط بر خود داشت که ابداً تزلزل و تشویش خاطررا ظاهرنکرد و تمام قوای فکری خود را بدین نکته متوجه ساخت که بچه‌وسیله میتواند رزینا را از دست این دیو نجات دهد و چگونه باید اقدام نماید ...

تنها حرکتی که ازاو ظاهرشداین بود که بغته‌از جای برخاست ومانند بید مجنون بلرزه‌افتاد دندانهایش صدامیکرد وچشمانش از فرط غضب از حدقه بدرآمد وچون‌دو شعله‌چراغ میدرخشید پاپ‌هم‌متوحش‌کردیده دست‌بقبضهٔ‌شمشیربرد وازجای‌برخاست‌وگفت : تورا چه‌شده مگر دیوانه شده ای

ساحره اینقدر توانست خودداری‌نماید و چند کلمه برای استمالت و خاطر جمعی پاپ سخن گوید پس گفت : اهمیت ندهید حمله بمن عارض شده و الان بخودی‌خود رفع میشود هیچ وحشت نکنید .

چون این جواب بسیار طبیعی مینمود و عذری را که بیان کرده بود با اخلاق و احوالش مناسبت کامل‌داشت برژیا تسکین خاطر یافت فوراً شمشیر در غلاف نمود و بفراغت خاطر بنشست ومنتظرشدحمله‌ساحره رفع شود و داروی عشق را دریافت نماید .

رزا با خود فکر میکرد : اگرمن ردریك را الان بکشم شاید بیچاره رزینا تلف شود . . . زیرامحققاً الان دردست سزارولوکوس‌خواهد بودلوکرس درجسمش‌روح ابلیس‌داردوهمینکه بداند ردریك‌را کشته‌اند مطالب را حدس میزند و رزینارا بقتل‌می‌رساند .

ساحره سخت بتردید افتاده ومتحیر بود با ردریك بچه نحو معامله نماید چه اگر متعرض او نمی شد و بعبارهٔ اخری اورا نمی‌کشت مقدماتی را که برای انتقام خود چیده بودهمه‌ازدست‌میرفت‌و کارمجازات بتعویق میافتادوبعلاوه رزینای بیچاره‌را بدست آن گرگ پست فطرت تسلیم مینمود و اگر چنانچه‌او را می کشت چون تصور میکرد سزار و لوکرس در بیولی هستند یقین داشت

که رزیتا را تلف می نماید پس در هردو صورت خلاصی برای نانوازاده محال بود

اما ناگهان تبسمی در لبانش ظاهر شد و آسوده و آرام برجای نشست وعرق از جبین پاك كرد و گفت : فرمودید که آن‌دخترك در تی‌ولی است بسیارخوب اگر چنین است کار بسیار سهل و آسان می شود .

جواب داد : ساحره راست میگوئی من کار خوبی کردم‌که اورا بدینجا آوردم و برعکس اگر او را در روم گذاشته بودم در مراجعت محققاً اورا نمی یافتم اینجا هم کم مانده بود که فرار کند ... هر هرحال داروئی که وعده کرده بودی بده .. مگر حاضر نیست

گفت : چرا حاضر است الان تقدیم می کنم

سپس ساحره دست در بغل برد و با دست های لرزان شیشه کوچکی بیرون آورد برژیا شیشه را گرفت وگفت چگونه باید استعمال نمود

جواب داد : در آب یا شراب باید ریخت .

پرسید : تمام شیشه را

گفت : نه فقط سه قطره اگر چهار قطره بریزید خواهد کشت

سؤال‌کرد خاصیتش چیست ؟

جواب داد خودتان خواهید دید

پس از این سؤال و جواب مدتی بسکوت گذشت و برژیا خودرا در شنل پیچید و کیسهٔ پراز پول بر زمین انداخت که ساحره اصلا نگاه بدان ننمود و بعد بدون این که کلمه برزبان آرد بیرون رفت ساحره زمانی صدای پای اورا گوش داد و همین که دور شد دیگر صدائی نشنید درسطح مغاره درغلطید واز هوش برفت

فصل سی و دوم —— ناقوس شبانه

آقا بونی‌فاس باغبان باشی باغ تی‌ولی برای خود شخص مهمی‌بود و الکساندراو رامحترم‌میداشت ولوکرس اورادوست خود می پنداشت

پاپ که بسی مردم را مسموم کرده بود میترسید که مبادا خودش را مسموم نمایند باین ملاحظه قدغن اکید درمواظبت باغ مینمود تا مباداکسی داخل شود و میوه هارا زهرآلوده نماید

علاوه برای اطمینان خاطر و احتیاط الکساندر ششم‌فرمان داده‌بود تامیوه‌ای راکه بعداز صرف ناهار یا شام باید تناول نماید

شخصاً بونی فاس بدست خود بحضور آورد و اصلا دست غیری باو نرسد و آن وقت پاپ دوسه دانه از آن میوه ها انتخاب میکرد که باغ بان باشی بایستی آن ها را در حضور او بخورد بنابراین باغ بان باشی در موقع شام یا ناهار همیشه در حضور پاپ استاده بود تا موقع صرف میوه میرسید و میوه هائیکه بسهم او بود باکمال اطمینان خاطر میخورد زیرا یقین داشت که زهری بدان‌ها نرسیده است باید دانست که پاپ با شربت دار و طباخ خودهم همین معامله‌را معمول میداشت .

پس بونی‌فاس شخصی محترم بود به شاگرد باغبانان که خود قشون کوچکی بیشمار می‌آمدند فرمان روائی میکرد وچنانکه ذکر شد خود شخصاً در کوشکی که در باغ مخصوص پاپ واقع بود منزل داشت شبها شاگرد باغبانان همه از باغ بیرون میرفتند و جز او کسی را حق توقف و ماندن نبود ومعلوم است بونی‌فاس تاچه‌درجه در اجرای این احکام مواظبت و اهتمام مینمود زیرا در صورت تخلف پای دار در میان بود .

این پیرمرد برای گل و میوه باغش همان عشق و محبت را منظور میداشت که صنعتکاران نسبت بصنایع مستظرفه خودمنظور میدارد وهمین عشق ومحبت مفرط بود که آن بیچاره‌را بعصیان ونافرمانی هدایت نمود

امید استخلاص هلو ها از آفت و مخصوصاً آرزوی شناختن هلوی جدیدی‌را که راگاستن اختراع نموده بود چنان در قلبش جای‌گیر شد که ترس مرگ را بکلی فراموش کرد با اینحال در شب معهود راگاستن را بانهایت خوف وهراس در باغ پاپ داخل نمود و او محرمانه و مخفیانه در کوشك بونی‌فاس پنهان گردید .

دربیرون باغ رفائیل وماشیاول بانتظار پیش آمدها بسر میبردند وصد قدم دورتر از دری که راگاستن داخل باغ شده بود در پناه سروستانی انتظار می‌کشیدند و مصمم بودند که شب را در آنجا بروز رسانند واگر حاجت باشد شب دیگر راهم درهمانجا توقف کنند پهلوان و اسلحه مابین سروستان و میکده بود و برای آن دونفر قوت و غذا می‌آورد اسبهاهم زین و یراق کرده بتنه درختان بسته و حاضر و آماده سواری بودند

چون راگاستن قدم باطاق بونی فاس گذاشت او را چنان منقلب و پریشان یافت که دلش باحوال او بسوخت و دانست تاچه پایه در بره او فداکاری نموده است پس زبان باستمالت بگشود و گفت ای استاد محترم من چنان خودرا دراین باغ خوشبخت وخوشحال می‌یابم که مصمم شده‌ام تمام‌اسرار صنعت خودرا بشما بیاموزم

پرسید : فن تربیت آن هلوئی را که تازه کشف کرده اید نیز خواهید گفت ؟

جواب داد : بله آن را هم خواهم گفت

پیرمرد مخلوطانه گفت : ای جوان

بقدری زشما متشکر هستم که گوئیا مرا از مرگ نجات داده اید

راگاستن در کمین باغ بود و پیرمرد می پرسید : علاج هلو ها را هم بمن یاد خواهید داد

گفت : البته منتهی چون این کار خیلی طولانی و مفصل است فردا فهرست بعضی نباتات را نوشته بشما میدهم تا آنها را تهیه کنید واز آن گردی بسازید که چون روی هلو پاشیده شود هلو را از نرم شدن محفوظ میدارد وهرقدر بردرخت ماند عیبی نخواهد داشت.

پیرمرد گفت : پس این کار برای فردا خواهد بود ؟

جوان پرسید : راستی بگوئید بدانم مگر اعلیحضرت پدر مقدس برای گردش بدین باغ تشریف نمیاورند

گفت : چرا هرشب می آید وتنها در خیابانهای باغ گردش میکند اما امشب دیگر خطری ندارد زیرا که پاپ گردش خود را کرده وفعلا مشغول استراحت است

راگاستن گفت : افسوس من چقدر آرزو داشتم بزیارت جمال او مشرف شوم

جواب داد : ناچار باید تا فردا شب تأمل نمائی وچون فردا شب شود از پنجره به باغ نظر اندازی واگر چشمت در شب خوب ببیند مسلماً آن ذات مقدس را خواهی دید .

گفت : در صورتیکه پاپ امشب دیگر گردش نخواهد کرد چه ضرر دارد موقع را غنیمت شمرده بتماشای درختهای هلو برویم البته اگر من از سن وسال وبزرگی ومحل وقوع درختان اطلاع داشته باشم زودتر می توانم گردی را که بیان کردم برای شما تهیه نمایم . . .

پیر مرد تصدیق کرد وجواب داد حق دارید بفرمائید تا بباغ برویم

باغبان باشی چراغ را خاموش کرد و باتفاق راگاستن قدم در باغ نهاد

باغ مخصوص پاپ حقیقة قابل مدح و ستایشی بود که راگاستن ندیده بشناخت و نشناخته برای چاپلوسی وتملق باغبان باشی بیان کرده بود اگر در آنساعت شوالیه خیال مهم تری در سر نداشت از تماشای آن همه صفا و صنعت لذت میبرد و از صمیم دل پیرمرد را تبریک وتمجید میگفت

در هرحال شوالیه درختان هلو را تفتیش لازم نمود وبکوشک مراجعت کرد

در مراجعت هردو خوشحال و راضی بودند راگاستن برای آنکه میدان جنگ آینده را دیده و راه و چاه آنرا فهمیده است و بونی فاس برای آنکه باسرار وفنون جدیدی برای گل ومیوه دست یافته

روز بعد راگاستن در اطاق باغبان باشی مخفی بود بیشتر اوقات بترکیب بعضی نباتات و شیره گرفتن از آنها میپرداخت باغبان باشی هم با کمال دقت مواظب عملیات او بود و آنچه میدید درکتابچهٔ یاد داشت می نمود واغلب برای انجام تقاضاهای راگاستن بیرون میرفت و نباتات دیگری تهیه مینمود

راگاستن درآن روز کوشك باغبان باشی
را در کمال دقت تفتیش کرد و تمام
گوشه و کنار و زوایای آن را بشناخت
وضمنا دورشته طناب از اثاثیه باغبان باشی
بر داشت و از کهنه پارچه های متفرقه دو
بسته بشکل دو گلوله تشکیل داد و با آن
طناب‌ها درکنجی بگذاشت ودرموقع ساختن
گلوله‌ها باخود میگفت : یکی برای آقابونی
فاس ویکی هم برای پدر مقدس

شوالیه بیك مطلب موفق نشد و باآن
که تفتیش بسیار کرد نتیجه نبرد و آن
کلید درباغ بود که نمیدانست باغبان باشی
کجا مخفی کرده است

آن روز بر راگاستن خیلی مدید و
طولانی گذشت و ناچار باکراه و اجبارمی
بایستی از گل و میوهٔ بابونی فاس صحبت
بدارد و بسؤالات بی پایانی که ازاو مینمود
جواب گوید و طریقه باغبانی معمول در
آلمان را شرح وبسط دهد خلاصه شب بر
سر دست آمده باغبان در و پنجره رابدقت
بست و مشعلی بیاروخت وگفت : احتمال
داردکه امشب پدر مقدس بگردش تشریف
بیاورد .

راگاستن پرسید : معمولا پدر مقدس
چه ساعتی بباغ خواهد آمد

جواب‌داد تقریباسه ساعت ازشب گذشته
بباغ می‌آیدو نیم‌ساعت قدم‌میزندوچون‌ساعت‌بچهار
برسد دیگر دیاری در این باغ بیدار نیست
مگر حشرات که‌بی‌انصاف‌ها بضایع‌کردن
گلهای من بیچاره مشغول میشوند و موقع را
برای خرابی مغتنم میشمارند

راگاستن جوابی نداد وچنان عصبانی
شده بود که در پوست خود نمی گنجید
همینکه ساعت سه زنك زد او پشت پنجرهٔ
بکمین نشست تا پاپ را زیارت‌نماید یکربع
ساعت‌هم بگذشت وخبری ازو حاصل نشد

ناگهان بونی‌فاس گفت : ساعت بچهار
رسید و اعلیحضرت تشریف نیاورد و در
اینصورت فرداشب محققاً خواهد آمد زیرا
کم اتفاق افتاده است که اقلا یك‌شب در
میان درباغ گردش نکند

راگاستن بزحمت زیاد از خشم و
غضب خود جلوگیری بود که هردم از
قدرت و تسلط خود در فنون گلکاری و
ترتیب میوه سخن میگفت و جسم و روح
اورا خسته مینمود .

مدتی‌ازشب بگذشت وبالاخره پیر مرد
گفت : دیگر موقع استراحت است باید
خفت .

و در آنموقع تقریباً پنجساعت و نیم
ازشب گذشته بود که ناگاه صدای زنك
کلیسائی شنیده شد و بونیفاس برای احترام
کلاه ازسر برداشت

راگاستن ارزان ارزان پرسید این‌چه
صدا است ؟

گفت : این زنك معبد است . . .
ناچار یکنفر در آبادی مرده است و البته
آن کسی‌که مرده مشخص و محترم است
والا هنگام شب ناقوس نمیزدند

فال شومی بی‌اختیاربرخاطر راگاستن

گذشت و پیرمرد پای پنجره آمده بود که صدای ناقوس را بهتر بشنود و گفت: آن کسی که نوت کرده زن است

سوالیه از خوف و وحشت سلسله وجودش مرتعش بود و پرسید از کجا معلوم میشود ؟

جواب داد: اگر برای مرد بود زنگهارا دوبدو میزدند در صورتیکه ....

اما ناگاه سخنش را قطع کرد و بحیرت و بهت فرو شد راگاستن از حالش پرسید و گفت مگر شمارا چه میشود ؟

گفت: مگر پاپ را نمی‌بینی ؟

راگاستن بیك حرکت بجانب پنجره جست بنیفاس در تاریکی هیکلی را بوی می نمود که با اضطراب و وحشت قدم می زد .

باغبان پیرمرد با خود میگفت: مگر چه واقع شده است که پدر مقدس در این ساعت از خواب برخاسته و از رفتارش این گونه وحشت و اضطراب نمودار است زیرا . . . .

بونفاس مجال آن نیافت که عبارتش را تمام کند چه سوالیه ککی از آن گلوله ها را که ساخته بود از عقب سر دهانش طپانید و با پارچه آن را به پشت گردنش محکم گره نمود باغبان باسی خواست روبگرداند وفرار کند ولیکن چنان مشتی بر سرش خورد که برزمین نقش بست

آنوقت راگاستن را دید که با کمال چالاکی دست وپای اورا طناب پیچ میکند

وبیك طرفه العین بونیفاس مانند طفلی قنداغی درکنجی بیفتاد

راگاستن سربگوشش نهاد وگفت: گر حرکتی بکنی یا بلند نفس بکشی بی‌شك و شبهه چواهی مرد حالابگو بدانم کلید درخلوت باغ راکجا پنهان کرده ای . . . باچشم اشاره کن من می فهمم و خودم پیدا می کنم .

باغبان باشی با کمال جرئت و قدرت چشمهارا برهم نهاد که یعنی جواب نخواهم داد آنوقت راگاستن خنجر ازغلاف بدر آورد ونیش آنرا بگلوی پیرمرد فشرد و گفت: تعجیل کن که کار بسیار دارم

بونیفاس نگاهی مأیوسانه بر اطراف افکند واز اضطرارو استیصال مساعد شد و بانگاهی سینه خود را نشان داد

راگاستن شتابانه دست دربغل او برد وکلید را بیافت ودرجیب خود گذاشت سپس طناب وگلوله دیگر را برداشت واز اطاق بیرون رفت

شب ظلمانی بود و با وجودیکه ملیونها ستاره درآسمان میدرخشید اما ذره روشنائی بر زمین نمیرسید راگاستن آهسته آهسته بجانب خیابانی که پاپ درآن قدم میزد پیش میرفت تا نزدیك شد و پرژیا را بشناخت

معلوم بودکه پاپ اضطراب و تشویش دارد چه نامنظم قدم میزد دستها درپشت قفل کرده وسر را بسینه افکنده بود و گاهی کلماتی به زبان میراند

ناگهان راگاستن براوحمله برد و او را بر زمین افکند برژیا از کثرت بهت و وحشت یك ثانیه بی صدا ماند و این ثانیه برای راگاستن کفایت کرد چه وقتی که پاپ ازبهت ووحشت رست وخاست فریادبرآورد گلوله وخیمی دردهان خود یافت و قدرت بلند نفس کشیدن نداشت

در ظرف چند ثانیه اورا طناب پیچ کرد و مانند بنیفاس اورا از صدا و حرکت محروم نمود سپس اورا روی شانه خود حمل نمود و نفس زنان باطاق باغبان باشی برده روی تخت بخوابانید در چشمهای پاپ آتش خشم و تهدید مشتعل بود اماراگاستن باو وقعی نمیگذاشت .

همینکه بار خودرا بر زمین گذاشت بسرعت تمام بـدر خلوت باغ رفت و قفل رابگشود رفائیل و ماشیاول انتظارمیکشیدند و پهلوان اسبهارا نگاه داشته بود

شوالیه گفت: بیائید که اورا دستگیر کردم .

پس هرسه داخل شدند وبجانب کوشك شتافتند قلب رفائیل بشدت تمام می کوفت ودر ماشیاول ابداً تشویش و هیجانی مشاهده نمیشد و راگاستن فوق العاده مغرور بود و برخود میبالید چه مقدرات یکی از صاحبان عالمرا دردست داشت

آنهم چه صاحبی و چه مالك الرقابی . . . از همه تواناتر و از همه قادر تر . . . صاحبی که نه فقط به مردمان فرمان روا بود بلکه بصاحبان مردم و بوجدان ملل سلطنت مینمود

آن سه رفیق هریك با خیالی بطرف کوشك می شتافتند و ناقوس شبانه ناله غم انگیزش رادر فضا منتشر میساخت .

فصل سی و سوم ـــــ داروی عشق

ردریك برژیا پس از ملاقات ساحره بعمارت ییلاقی باز گشت و هیچکس ازرفت و آمد او مطلع نشده بود

چه در تی ولی و چه در واتیکان و بالاخره در هرقصری که پاپ منزل اختیار میکرد راه هـای مخفی داشت که تنها او میـدانست و کـسی از وجود او اطلاع نداشت .

چون باطاق خود داخل شد آن شیشه کوچك را که ازساحره گرفته بود ازبغل بدر آورد و محظوظانه بوی مینگریست و میگفت : فردا تو ازآن من خواهی شد...

هیچ وقت در عمرم چنین عشق مفرطی در دل احساس نکرده ام اگر بامن مقاومت کند من ناچار دیوانه ....

در این حال خیالش منقلب شد ودرنگاهش شراره خشم و غضب نمایان گردید ولی زود آرام گرفت و گفت محقق بااین دارو اورا مطیع و منقاد خواهم کرد

امروز فنون اینگونه معجون های محرك و مبهی منسوخ گردیده اما در عصر برژیاها مخصوصاً رواجی داشت پاپ کراراًبان داروها متوسل شده و نتایج مطلوبه حاصل نموده بود .

بنابر این کاملا مطمئن بود که بواسطه خاصیت آن دارو رزینا را بدام خواهد آورد و از وصالش کامیاب خواهد گردید

آن شب بگذشت و خیالی جز وصال محبوبه در خاطر پاپ نمی گذشت روزراهم باکمال بی صبری بسر آورد و باهیچ کسی گفت و شنودی نداشت ومخصوصاً قدغن کرد تاکسی نزد او نیاید و آسوده وفارغ بخیال خود بگذراند

چون شب شد پرنیا را احضار کرد و پرسید : دخترك کجا است ؟

جواب داد درباغ است

سؤال کرد آیاخیلی طول دارد که بعمارتش مراجعت نماید

گفت : نه دوسه دقیقه دیگر بر می گردد .

پرسید : بگو بدانم آیاعادت دارد قبل از خوابیدن آب یاشرابی بیاشامد

جواب داد خیلی می آشامد گوئیا بواسطه تب است که آنهمه عطش دارد

پرسید : چه می آشامد

گفت : آب ... هرشب بالای بسترش تنك آبی است که تاصبح تمام آن را می نوشد .

پاپ ساکت ماندومتفکر بود پرنیاخیره خیره براو مینگریست

پاپ درانجام مقصوده خودتاملی نداشت بلکه برای اجرای آن تدبیر می نمود اما چون سر بر داشت تارشته مذاکره را پیش گیرد پرنیا راندید خلقش تنك شد پابرزمین کوفت خواست زنك اخبار را بحرکت در آورد و درآن اثنا پرنیا داخل شد و تنك آبی دردست داشت

برژیا تبسمی نمود و از آن تبسم یك نوع غروری ظاهر بود و میگفت چه نوکر های آزموده دارد که خیالش را میفهمند و بدون فرمان دادن مقصودش را انجام می دهند .

پرنیا گفت : من چنین پنداشتم که باید تنك آب را بحضور بیاورم واینك تنك حاضراست وتانصف پرازآب صاف وگوارا است .

پس تنك آب روی میز گذاشت وپاپ ابداً اظهاری مبنی بر تمجید یاتکدر ننمود فقط باوگفت : پرنیا برو به آن ژلوبگو که امشب احتیاجی باو ندارم و برآن عزمم که تمام شب را استراحت نمایم واستماع قرائت کتاب مرا خسته وکسل خواهد نمود پس

ازین پیغام مجدداً نزد من بیا کارت دارم .

پرینابیرون رفت وبرژیابجلدی به‌تنك آب نزدیك شد وبادستی کار کرده وماهر که ابداً لرزش نداشت سه‌قطره ازآن داروودرتنك آب بچکانید رنك آب ابداً تغییری ننمود وعطری ازاو استشمام نگردید

وبرژیا مجدداً بر صندلی خود قرار وآرام گرفت

چون پیرزن باز آمد اول نگاهش به تنك آب افتاد ویقین داشت که آنچه باید بشود شده وانجام گرفته است چون پاپ او را بدید گفت دیگر باشما کاری ندارم اگر میخواهید بروید اجازه دارید . . . راستی بگوبدانم این‌تنك آبرابرای چه آوردی‌من آب نخواستم . . .

پرینا ظرف آب را برداشت وآنرازیر دامن گرفت و خوب میفهمانید که میخواهد آنرا مخفی سازد وباآن حال ازاطاق‌بیرون رفت

❊❊❊

پاپ برصندلی خود نشسته درفکر آن بود که چه واقع خواهد شد کم کم ناشکیبائی وبی‌صبری براوغلبه کرد دلش بطپیدن افتاد ازجای برخاست و دراطاق قدم می زد و بسه دقیقهٔ را که معین کرده بود انتظار می کشید

چون‌ساعت بسه و نیم رسید بیرون‌آمد و بطرف اطاق رزینا روانه شد در دالان تاریکی پرینا غفلة جلوی اوظاهرشد وآهسته گفت : آب را بپاشانید و بلا فاصله بخواب رفت من در را بستم و کلید آن را باخود آوردم

پیرزن کلید را به پاپ داد وخودمعدوم شد پاپ‌در را آهسته بازکرد رنکش‌فی‌الجمله پریده بود دستش می لرزید ونفسش‌بشماره افتاده بود وباانحال داخل گردید

❊❊❊

چراغ کم نوری دراطاق می سوخت رزینا درتخت مجللی خفته بودونورچراغ‌او را روشن میساخت

برژیا خیره خیره می‌نگریست گیسوانش را میدید که گردا گرد عارض چون ماهش حلقه زده ویك دستش برهنه بسفیدی مرمر ازلحاف بیرون افتاده بود ودرتاریکی‌شب با کمال‌فروغ میدرخشید

پاپ دراطاق رابست وبا سرپنجه پــا نزدیك آمد وباخود می اندشید که چگونه اورا ازخواب بیدارکند مگرابنکه بوسه از لبانش ستاند واو راکه البته داروی ساحره مست شهوت نموده است جوشان وخروشان دربغل خود درآورد پس بجستجوی لبان‌آن دختر برآمد ودست سوزانش رابروی‌بازوی مرمری دختر تکیه داد

امانا گهان دست خود را بکشید و هراسان و لرزان قدمی سه قهقرا رفت و هنوز لب بلب رزینا ننهاده بود که به آن حالت اضطراب و انقلاب دچار شده و عرق از اندامش جاری بود

چه بازوئی را که در دست داشت

چنان سرد بود که گوئیا نعش مردهٔ را لمس میلمود و از لبانی که جستجو میکرد ابداً نسیم حیات نمیوزید

تعجب و وحشت سراپای پاپرا بلرزه در آورده بود و بامید اینکه شاید اشتباهی در باره او کرده باشد چراغ را برداشت تا از نزدیك اورا تماشا کند اما جرئت پیش رفتن نمیکرد و این اشتباه را صد بار بر یقین ترجیح میداد

بالاخره نور چراغ درصورت ناتوازاده افتاد و دراین حال فریاد موحشی از لبان پاپ استماع شد چه یقین کرد آن دخترك عالمرا وداع نموده است

چشمانش نیمه بازمانده و بحالت شیشه در آمده بدنش مانند گچ سفید شده و لبانش کمی بر گشته آثار مرگ از آن نمایان بود

آنوقت گفتی وحشت داشت که مبادا کسی سررسد و اورا بگناه قتل نفس متهم سازد و باین ملاحظه غفلة چراغ راخاموش کرد و از ظلمت و تاریکی بر وحشت و دهشت فوق‌العاده فرورفت و سراسیمه ازدر اطاق بیرون شتافت

پس از چند دقیقه حالتش بجا آمد در اطاق رزیتا را بست و کلید را در جیب گذاشت و بسرعت قدم براه نهاد و باخود گفت :

طفلك مرد . . . چرا؟ شاید داروی عشق را زیاده ازحد ریخته‌ام ! و در این صورت قاتل او من هستم . . . شاید تریاق این زهر مهیا باشد درهر حال فقط ساحره علاج کار را دردست دارد

یك دقیقه بعد بجانب مغاره آینوسی - شتافت هوای بیرون اورا آرام نمود و بهمان متانت ووقار که شاهکار اوبود متمکن گردید

گفتی ساحره منتظر اوبودزیرا درمغاره نشسته و در ظلمت فضا خیره خیره می - نگریست

برژیای پیر گفت : ای ساحره مطلب مهمی روی داده است احتمال میدهم بیش از آنچه گفته ریخته‌ای باشم باخودت در میزان آن اشتباهی کرده ای در هر حال دخترك بسیار ناخوش است و امیدوارم که تریاق آنرا داشته باشی

پرسید : ناخوش است ؟ رنج می - کشد ؟

جواب داد : نمیدانم شاید در شرف مرك باشد

پرسید : فقط در شرف مردن است !

برژیا میگفت : ساحره تریاق این داروی عشق را داری ؟

ساحره میگفت : اغلب داروها نتیجهٔ ناگواری می‌بخشد وشخصی که آنرا استعمال کند سخت بوحشت و دهشت می‌اندازند و چون با کمال اشتها و اشتیاق نزد معشوق می‌شتابند جز نعشی چیزی نمی‌یابند

برژیا بازوی پیرزن را سخت حرکت داد و گفت : ساحره مگر حرف مرا نمی‌شنوی که میگویم دخترك مرده است

مگر نمیفهمی که ازتو تریاق میخواهم

گفت : پس نگو درشرف مرگ است بگو مرده وکار تمام شده است

واو همچنان میگفت : ترباق داری ؟ تریاق ! تریاق !

پرسید : آیا چشمهای اورا دیده اید چشمهایش درچه حال است

جواب داد : مانند شیشه شده و نگاه ندارد .

پرسید : دهانش را ملاحظه کرده اید

گفت : کمی برگشته است

سؤال کرد : از ناخن های دستش چیزی مشاهده نکرده اید

جواب داد : چرا دور ناخن هایش کبود شده است . . . ساحره زود تریاق بده که من یقین دارم وقت نگذشته است

پیرزن سری تکان داد و گفت : بله هنوز وقت نگذشته است

گفت : پس زودباش تریاق را بده مگر تریاق نداری ؟

جوابداد : چرا تریاق دارم ؟

برژیای پیر نفس راحتی بکشید ودلش تسلی یافت وگفت پس زودباش بده

ساحره گفت : نمیدهم

پاپ مبهوت و متحیر بماند و شاید از این جواب غیرمنتظر بیشتر ازمسموم کردن رزیتا متوحش شد . . . چه برحسب اشتباه دارو بیشتر از معمول داده و دختر بحال نزع و مرگ افتاده وحالا این پیرزن تریاق دارد و میتواند آن نعش را بحال آورد ازومطالبه تریاق میکند اوهم صریح میگوید « نمیدهم » این کیفیت البته برای او موحش بود و مقصود پیرزن را نمیدانست

پس‌از لحظهٔ مثل‌اینکه علت را فهمیده باشد گفت : ساحره بخود بیا و حواس و شعورت را جمع کن بنظرم بازبحالت جنون افتاده ای آن دخترك میمیرد و اگر وقت تریاق بگذرد دیگر ثمری حاصل نمیشود

ساحره سری تکان داد و گفت برژیا من هیچوقت درمدت عمر خودم ازین ساعت باشعور تر نبوده ام و اگر همیشه دیوانه بوده ام اینك عاقلم

پاپ بلرزید زیرا این دفعه اولین دفعهٔ بود که ساحره اورا باسمش خطاب کرده بود وحس کرد که دچار بدبختی عظیمی خواهد شد وپرسید چرا بمن تریاق نمیدهی

جواب داد : رودریك برای این که تو در رنج وعذاب باشی

این مرتبه پاپ بوحشت ودهشت افتاد چه صدای ساحره تغییری یافته بودواوتصور میکرد که آن صدارا می شناسد اما کجا و درچه موقع ؟ پس متوحشانه چند قدم بقهقرا رفت وگفت نمیخواهی این دختر بیچاره را احیا نمائی

ساحره بانتهای مغاره رفته بود و پاپ تقریباً او را هیچ نمیدید وجواب میداد نه رودریك من آن دختر رانجات نمیدهم زیرا ترا می شناسم

پرسید تومرا می شناسی

گفت : بله اوراهم می شناسم رودریك

گوش کن .. حالا شانزده سال است که
این دختر را بدر کلیسای ملایك سر راه
گذاشته بودند مادری داشت بی غیرت و
جنایت کار .. آیا ممکن بود جنایت کار
نباشد در صورتیکه خود را تسلیم تو کرده
بود .. ؟ در هرحال مادرش اورا سر راه
گذاشته بود
پاپ گفت : کلیسای ملائك بله بخاطر
می آورم .. میدانم .
ساحره میگفت : مادرش خانم آلمانود
که بعد معشوقه توشد و آن طفلی که
سرراه گذاشته شده بود ومن اورا برداشتم
وبزرك كردم دختر تواست
پاپ بدوار سری مبتلا شد که نزدیك
بود بر زمین بیفتد کلمات ساحره مانندفولاد
سرخ شده در مغز سرش فرو میرفت وناله
کنان میگفت : زرتا دخترمن است
جواب داد بله حالا میخواهی بدانی
چرا تریاق نمیدهم و اورا ازمرك نجات نمیدهم
میخواهی بدانی
اما برژیا سخنان اورا نمی شنید و
کثرت وحشت و دهشت اورا دیوانه کرده
بود و سراسیمه از مغاره بیرون آمد باقد
خمیده و قدم های لرزان ازمیان سنگلاخ
دره میگذشت وازفریاد دخترجان دخترجان
فضارا پرمیکرد
ساحره زیرلب گفت این ابتدای مجازات
است .

فصل سی و چهارم —— پدر

ودرلك برژیا تقریباً یکساعت درظلمت
شب درکوهستان سرگردان بود وازسنگی
بسنگی می رفت و دستهایش همه ازبیخ های
بته ها مجروح وخونین شده بود
این شب گردی بحالت عصبانی وهیجان
اوتخفیفی داد وآثار وحشت ودهشت کم کم
ازخاطرش برطرف گردید وعقل وهوش به
جای آن مستقرشد برژیا آدمی نبود ازچنین
پیش آمدی مدتها غمگین باشد وناله وضجه
نماید بلکه چون بخاطر دمت وهوش برحال
خود متذکر شد بم واند وهی که فقط طبیعت
درنهاد اومستولی کرده بود ازدل براند وبا
خود گفت آنچه نباید بشود شده است چرا
ازخیالش ملول باشم .
آنوقت راه عمارت راپیش گرفت واز
کوهستان وسنگلاخ خارج شد
معذلك این خیال از خاطرش معدوم
نمیشد . . . ودرضمن بفکرافتاد که دو نفر
ازمأمورینش بجستجوی آقای آلما رفته اند
وعنقریب اورا نزدش خواهند آورد و از
طرف دیگر سرار قنونی آراسته وبفتح منب
فرب میرود در صورتیکه خواهر زرتای

مرده آنجارا مدافعه مینمایدلهذاباخود میگفت درمقابل تقدیر چه تدبیر میتوان کرد ! اماتقدیر شومی است که دوخانواده باهم‌جنك وجدال کنند وقهراً یکی دیگر یرا معدوم سازند .

چون بعمارت بر گشت هنوز آثار انقلاب واضطراب دراو موجود بودورحمی دردلش ظاهر گشت بابن ملاحظه حوصله آن نداشت که مخفیانه از عمارت بگذرد و خودرا ازاهالی قصر پنهان دارد

پس باطاقی رفت که رزبتا بخواب‌ابد رفته بود پاپ میخواست یك باردیگر دخترش ژرا بد بیند اما این‌مرتبه بدیده پدری دروی نگریست نه بچشم عاشقی . . . . . پاپ از دیدار نعش متوحش شد و توقف‌درآن اطاق را طاقت نیاورد و فوراً از اطاق بیرون آمد

محض جلوگیری از ترس و وحشت عجله داشت کسی رابه بیند و با اوتکلم کند شاید ازآن خیالات منصرف شود ین بود که بجانب‌ان ژلو رفت و سخت‌دق‌الباب کرد ،

در فوراً باز شد و کشیش جوان با تعجبی فوق‌العاده گفت : پدر مقدس راچه میشود ؟ مگرخدای نخواسته کسالتی‌عارض شده است ؟

جوابداد : نه آن ژلو هیچ کسالتی ندارم .

پرسید : پس چرا در این ساعت از بستر برخواسته اید ؟ ساعت بەنصف شب رسیده و بیرون آمدن عین بی احتیاطی است .

گفت : مایل بودم که ترا ملاقات کنم .

کشیش جوان مبهوت و متحیر گوش میداد و پاپ میگفت : ان‌ژلو امر کن تا ناقوس بزنند

پرسید : ناقوس ! . . . دراین وقت شب ! . . . .

گفت : بله ارادهٔ من چنین است

ان‌ژلو متوحش و منقلب پرسید : پدر مقدس مگر که مرده است ؟

جوابداد : دختر جوانی فوت کرده . . . . همان دختریکه پریتا از روم آورده . . . . بروان ژلو بگو ناقوس بنوازند راحت روح او باعث تسلیت خاطر من است

گفت : پدر مقدس اطاعت میکنم و حقیقة از فوت آن بیچارهٔ جوان متاسفم... حیف از آن حسن و وجاهت . . . . افسوس از آن جوانی و طراوت . . . . پس از اجرای‌این امر آیالازم است مجدداً بحضور برسم ؟

جوابداد : نه دیگر باتو کاری ندارم و استراحت خواهم نمود

ان ژلو بسرعت‌تمام بطرف معبدروان شد برژیا برجای بماند و با قدی خمیده وسری بزیر افکند بفکر عمیقی مشغول‌بود تااینکه اولین‌صدای‌ناقوس شنیده‌شد واوسراز تفکر برداشت

پاپ جرئت نکرد باطاق خود مراجعت نماید ناقوسی را که خود فرمان داده بود بیشتر اسباب توحش او میگردید لهذا بطرف باغ روان شد عده قلیلی از خدمه که در آن ساعت بیدار بودند یا از صدای ناقوس از خواب جسته اتفاقا پاپ را ملاقات نکردند .

در باغ نفس راحتی بکشید وحالش نسبتاً بجای آمدو آن خیالات منحوس بر طرف شد .

غفلة احساس کرد که اورا گرفتند و دهانش را محکم بستند واورا سخت برزمین افکندند و دست وپایش را طناب پیچ نمودند و کسی که مرتکب چنین فعلی شده بود آهسته سر بگوش او نهاده باآهنگی تمسخر آمیز گفت : آرام باشید و کوشش بی‌فایده نکنید والا متاسفانه مجبور میشوم کلوی مبارك را بفشرم عالیجناب پسر شما مسبوق است که تا چه درجه در گلو فشردن مهارت دارم

راگاستن ردریك برژیا رااروی تخت خواب بیفکند و خود بدر باغ حلوت رفت دوستانش را بیاورد و هرسه در حضور پاپ روی صندلی ها نشستند

رفائیل بینهایت متالم و متاثر بود راگاستن هیچ از غرور و تکبر فرو نمیگذاشت ولیکن اعضاوی مجلس را فوق العاده تماشائی میدانست و در تعجب مانده بود

راگاستن ابتدا بسخن نمود و گفت : پدر مقدس ملتفت سخنان من باشید من اینك دهان شمارا باز میکنم که بهیچ وجه من الوجوه بشما آسیبی نرسد ما سه نفر جوانیم که احقاق حق می طلبیم و ماها هیچکدام آدم کش نیستیم ولیکن بانهایت احترامی که بحیات یکنفر پیرمرد داریم و بارعایت اینکه جسارت نسبت به پدر مقدس را جائز نمی‌شماریم معذالك صریحاً شمارا مطلع میسازیم که اگر جزئی فریادی بکشید این خنجر را تادسته بحلق شما فرو میبرم

پاپ نگاهی بچشم راگاستن نمود ودانست در عزم خود راسخ است و ز قولش تخلف نمی‌کند پس اشارهٔ کرد که اطاعت خواهد نمود

راگاستن دهانش را بازکرد و اورا بطریقیکه راحت باشد روی بستر بخوابانید

برژیای پیر کم کم اطمینانی می یافت و مخصوصاً حضور رفائیل را باعث قوت قلب خود میدانست پس سعی کرد که چهرهٔ خودرا بحالت طبیعی وا دارد و دیپلوماسی پرپیچ و خم را بکار اندازد لهذا نگاهی به بنیفاس کرد و گفت :

تو بیچاره هم بحال من مبتلائی اما خاطر جمع باش که این آقایان بیش از آن عیسوی هستند که از موقع سوء استفاده نمایند...

در هرحال امیدوارم اگر ازمن خشمی بدل داشته باشند نسبت بتو گزندی نرسانند و نوکری چون تو باوفا و بی ادب را رعایت نمایند .

درواقع پاپ نمیدانست گناه آن بیچاره باغبان در این داستان چیست

خاتمه قسمت دوم

مطبوعات کتابخانهٔ شرق (خیابان لاله زار)

کتب ادبی ـ تاریخی ـ اقتصادی ـ دینی

	تعداد جلد		دینار	قران
۱ ـ ایلیاد هومر	۱	«	ـ	۵
۲ ـ احوال ابن یمین	۱	«	ـ	۵
۳ ـ رد بر طبیعیون	۱	«	۵۰۰	۱
۴ ـ [illegible]	۱	«	ـ	٦
۵ ـ رسالهٔ حجاب	۱	«	ـ	۱
٦ ـ مجموعهٔ اقتصاد	۱	«	ـ	۲
۷ ـ انقلاب روسیه	۱	«	ـ	۳
۸ ـ رباعیات خیام	۱	«	ـ	۲
۹ ـ سلامان و ابسال جامی	۱	«	ـ	٤
۱۰ ـ ۱٦۰۰ مسئله حساب	۱	«	۵۰۰	۳
۱۱ ـ تشریح حال بقا	۱	«	ـ	۲

کتب رمان

	تعداد جلد		دینار	قران
۱۲ ـ دندان ببر	۲	«	ـ	۱۰
۱۳ ـ ۸۱۳	۲	«	ـ	٦
۱٤ ـ تودهٔ طلا	۲	«	ـ	۹
۱۵ ـ مجادلهٔ با شرلوک هلمس	۱	«	ـ	۳
۱٦ ـ سرگذشت الوی	۱	«	ـ	۸
۱۷ ـ قصر مرموز	۱	«	ـ	٤
۱۸ ـ کاپیتان	٤	«	ـ	۲٤
۱۹ ـ صلاح الدین ایوبی	۲	«	ـ	۱۱
۲۰ ـ داروغهٔ اصفهان	۱	«	ـ	٤
۲۱ ـ گاریبالدی	۱	«	ـ	٤
۲۲ ـ رکامبول از ٦ الی ۱۰	۵	«	ـ	۲۰